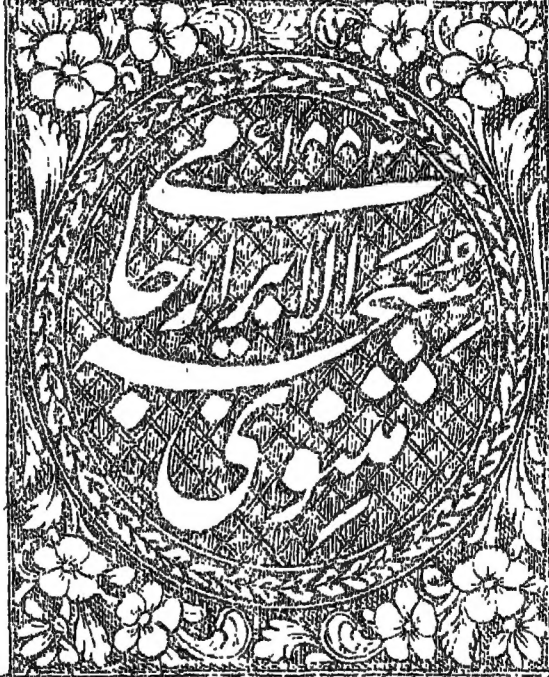


بخوان صنایع کمین کا فضائل خط و نثر و زبان

موسیٰ تقدیر شریف اگر سب جان کا نفس و سرانجام از حسن است پیش بگرداند شریف و لاکا می



کرم و نایب و اعلیٰ ریاست نامی علی ملا عبدالرحمن می سن از قزوین حاکمیت حاصل مقام از قزوین

مطالع می نشینی کی شرف و زینت و طبع و سخن و سخن



اطلاعیہ۔ اس طبع میں ہر علم فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جو جسکی فہرست بطول ہر ایک ہفتائی کو چھاپخانہ سے مل سکتی ہے جسکے معیارہ و ملاحظہ سے شائقان اہل حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہیں قیمت میں از بزان ہر اس کتاب کے قیل و قیل کے میں صفحہ سوا بیس ہیں انہیں بعض کتب اخلاقی و تصوف فارسی و اردو کی وسیع کرتے ہیں تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہو اس فن کی اور کسی کتب موجودہ کا رخا نہ سے قدر دانوں کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

کتب اخلاق و تصوف فارسی

گلستان محشی خرد۔ حضرت مصلح الدین

سعدی شیرازی۔

ایضاً۔ متنوہ نظم محشی۔

ایضاً۔ مع فرہنگ و تہذیب و تہذیب۔

ایضاً۔ چوب تہذیب۔

گلستان تبرہم۔ ترجمہ اردو لفظ بقفا۔

شرح گلستان۔ تاج فیض از ملا محمد کرم شاہ

ایضاً۔ سنی بہ ریاض رضوان شرح از مولوی

ریاض علی صاحب۔

ایضاً۔ سنی بہ خیابان شاہ حضرت مولانا

سراج الدین علی خان آرزو۔

تفسیر گلستان سعدی۔ مصنفہ ہرمنشی

ہر گوبال تفتہ۔

گلستان حکیم قاضی بہ جواب گلستان حضرت

سعدی اسی ہندو رو و شش کی مصنفہ

حکیم قاضی المصنفہ بہ پیراجیب صاحب

شیرازی۔

یہاں رشتان جامی بہ جواب گلستان ایضاً

ملا عبد الرحمن جامی۔

خارستان محشی۔ کیا ب کتاب نظم و شعر

بین ہم پہلو سے گلستان بہ سولہ باب میں

مصنفہ ملا محمد علی بن غازی۔

اسرار الالویا۔ اسین بائیس فصل میں اور

بہ فصل میں اتحاد اقسام رموزات اہل اللہ

کا ذکر ہے از حضرت شیخ فرید الدین شکر گنج۔

اخلاق محمدی۔ نقائل علوم وغیرہ کا ذکر ہے

چالیس باب میں مصنفہ جناب مولوی

محمد علی صاحب یزدی۔

بہ فصل الذہائیت۔ ترجمہ عوارف شتلی بر ذکر

مہانی و اصول طریقت اہل تصوف ترجمہ

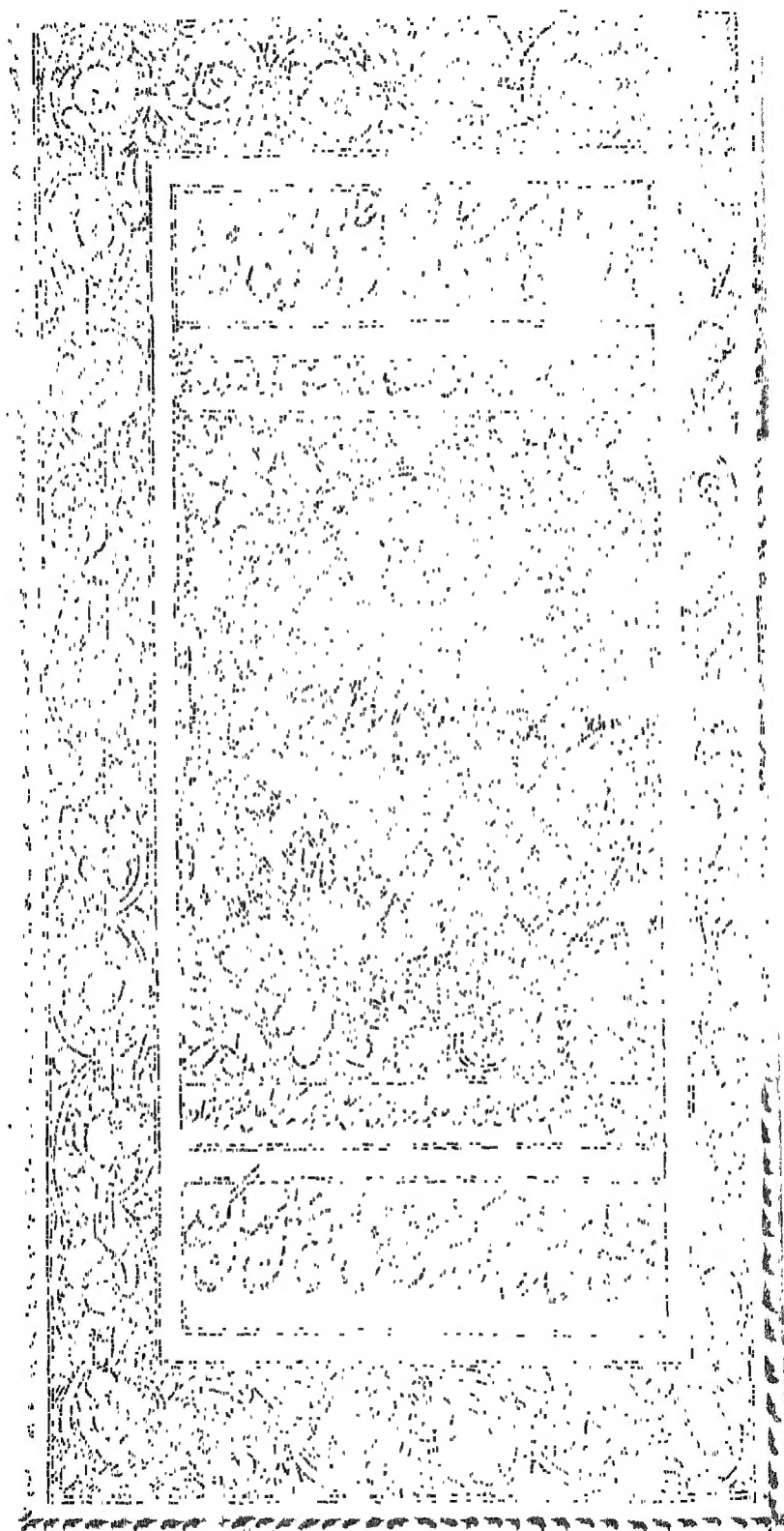
حضرت محمود الکاشانی۔

مصابیح الہدیب۔ باسم تاریخی حکایات فصیح

مصنفہ شیخ کمال الدین۔

سطالب رشیدی۔ رموزات فقر و تصوف

از شاہ تہذیب علی کاکوروی۔





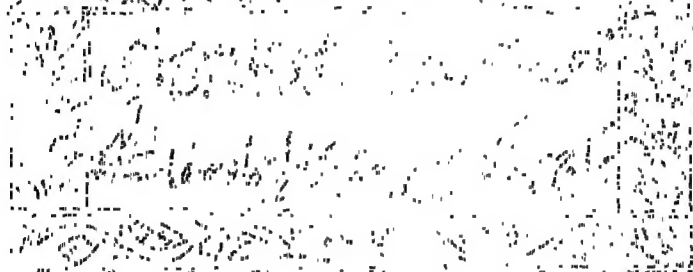
<p>یکچند چو غیبه عاقبت شکستم کز گوهره را از سبزه دار می شکستم</p>	<p>المتی که بخون کر جفتم از کش کش چرخ لبی شکستم</p>
<p>سبحان الله این چه گوهر است که در میسان احسان از رشحات سبحان فضل در صدق صدق کرده و از دستیار می خواص فکرت از قعر بحر حکمت بساحل نطق افتاده ناطقه هر یک را بشق تامل سفته و بالمداس تعمق بغور آن در رفت از نگاه بستر شسته مناسبت و علاقه ملائمت با یکدیگر سمت الیتام و صورت انطام داده الحق سبزه آمده است که اگر سبحان مجامع قدس است بدستش گردانند رواست و اگر مقدسان مجالس النس باگشتش ندر اهرم نمایند بان سزا است خضر الله چه میگویم صدف پاره چند به مقدار است بر هم ریخته و خرف ریزه چند به اعتبار با یکدیگر</p>	

آئینہ لعین کہ دکھ نرا انیس و طبع دیوانہ کا نرا سوا توجہ نہ بالغ نظر ان۔ ابان کار سے
و نہ کامل حسد و ازا ان اعتباری چون محالات مستان ہمہ بہیودہ و بیون خیالات
تنگ مستان بغرض آلودہ و با این ہمہ امید میدارم کہ پر دگیان نشیمن معنی را
پیرایہ چال گردد و خبلوہ نمایان انجمن دعویٰ را سر پایہ کمال مشنوی

و نہ دست زمانہ پائمال است
گر و آور دست محبت چہ
افتد بچنان شکستہ حالی
صداق نفسان عالم پاک
ہر چند کہ در حساب ہیج است
وز دست متانان نگہ دار
سلام حبیب تائید و محبت الہ

جسامی کہ قوی شکستہ حاست
چون نال زمان ناخرد مند
باش نظر خستہ فالے
یارب بہ شجیان افسلاک
این شجر کہ جملہ تاب و پیچ است
با اہل صفاتش رو بہ رادار
والسلام علی محمد و آل





در سیم المواسنه الاصل
 زندگی بخش دل اهل نجات
 تا مخطر کند این عنوان را
 نفی طبله عطار است این
 تازه رس میوه شاخ کرم است
 لوح بر نامه لاریب نهاده
 طالبان را در فردوس نداشت
 بوی مسرور و مسافر و شتافت
 که در درج بود صورت بخت
 تان به بندگی لب از آغاز بهم
 لب از مهر چه جز این نام پسند

اینده می سیم ابرار
 می کنم از خم این تاب حیات
 تر زبان خامه مشک افشان را
 نافه آهوی تان است این
 خوش نفس عقیقه بلخ قدم است
 بر رخ عفت و عیب کشا در
 نقش بر لوح که آن حرف وفات
 خرم آن کس که ازین و چو بیافت
 نیست فردوس جز اسرار شگرفت
 نه توانی که زنی از سبزه و هم
 یعنی ای کرده باین نام پسند

خیش از کنگره طارم عرش
یعنی از چرخ چو خورشید
بر تو مفتوح ز هر حلقه میم
هر الف جان عدو را خار
که شده نطق ز بانی بنطام
باشش بگر که در آن کوه
بهره بر شد دل مجروح ز ریش
حاشش جاشا که بود کاه شمار
ابرو می نون و می آن قبله راز
پاشش عشریت ز آیات کمال
حر کاش ز نور بر کاست
سکناش بسکون راه نما
نقطه اش چو مند و زنده نجوم
شکل تشدید که ز شانه ناست
جامی این شاه پاکیزه غیب
شیوه جلوه نمائی ز تو یافت
کرمی از بسمه تاج افرازش
نیت در گوش دل اهل نظر

قیر کون سایه بکا فوری فرش
بر تو پیر است درین سایه گر یز
روان رحمتی از باغ نعیم
بلکه در چشم و دلش مسامری
تا ز لالش ز سیدت بکام
روان در گاو سی تو و پیشه است ز شوم
ریش ریاقت همین مرهم خوشین
بخراز عد جهان نکته گذار
که کند دل زو سے آغاز نماز
عشتره کامله اش نعت جمال
واده جنبش بدل آب حیات
روح را در کف فضل حنای
بشیاطین قوی الوهم رجوم
فارق معنی شدت زرجاست
که در نکست پاکیش ز جیب
صورت چهره کشائی ز تو یافت
عقد توحید حائل سازش
مایع زیور به ازین عقد گهر

در شرح اصل این شجره بر توشیح صدیق محمد بن شاه تمجید

انسان را که واحد	فنا المنعم و هو الحامد
------------------	------------------------

می شد شکر نعمت بدیان
 که شود در حشر و خرد شناس
 هر که جانیش بود در بدنه
 باشد از هر دهنی گشته زبان
 ابد الله سخن ساز کند
 نتواند که آرند بجای
 شکر فیضش چو ثنائی گشت
 آن بتاریخ قدم از همه پیش
 آنکه بی لوح و قلم کرد رقم
 چشمت قاف قلم تا نکشاد
 نه فلک با همه اختر که در دست
 همه زبان جنبش جو و افتادست
 نیلگون سپر رخ بر پشت بخش
 رنگ نیلی جابست دلیل
 ز آنچه در کار که بوستگون
 طرفه نو نیست نگون چرخ برین
 هر که بی برده باین خوش رستم
 مرد راهش که رود پی زده گم
 چشم بکشا بنگر شاہد حال
 تا درین طبع منہ بیند هر اسے
 بهر سر کو بیش از سنگ جبال

می کند شکر گزاری بر زبان
 منتی سلسله شکر و سپاس
 گر شود هر بن مویش دهنی
 هر سر موسی بعد نطق و بیان
 پرده از نو و کمن باز کنند
 شکر مویی ز کرهای خدا
 باعث شکر و ثنائی دگرست
 وان بتوقع کرم از همیشه
 هر سر بر لوح عدم حرف و قدم
 موج فیض از دل دریا نکشاد
 نه صدف با همه گوهر که در دست
 که بصرای وجود افتادست
 یک جابست ز نیل کر مش
 که پدید آمده از حجب نیل
 از شگاف قلم آورد بیرون
 نقطه خلعت آن گوی زمین
 عارف نکته نون و اعتم است
 رخس اور است فلک کاسه سم
 بیخ انجم زده فوسل هلال
 نشد ز زلزله حادثه پائے
 کرده دامان حرم مالامال

بحر جودش که فلک فلک آمد
گوشش با هدیش چو این حروف شنید
از زبان که چه تکی داشت زبان
واحد است او و زماهی تا ماه
نیست در رشته وحدت خم و پیچ
بست در دایره لیل و نهار
باغ پر زیب ز صنعت و ریش
باد از دغالب سائی اندوز
بست جیب سمن از غنچه گره
ز دست محروس بفا نوس سپهر
باو لاجبسته مرغان فصیح
دست صنعتش گل آدم چو شربت
تاج تکریم نهاد از کمرش
برسد به تعلیم نشست
همه را کرد تر شیخ زانا
ساخت محراب ملایک رویش
بجند آن آتشی و یونژاد
کور دل بود بمیل انا خیر
چون نگردن نمی آمد فن او
پشت در کفینه و رمی حکم کرد
دانه را در نظرش تزیین داد

بانگ موحش لمن الملک آمد
جز محمودی ز سخن چاره ندید
بعد الواحدش آمد بزبان
همه بر وحدت او بیند گواه
همه او آمد باقی همه ایچ
بابی از رحمت او فضل بهار
آب آئینه ز روشن گرایش
مرغ از و غنچه نوا می آموز
یافت گرد چمن از سبزه زره
از دم حادثه شمع مدوهر
داوود اندیشه قوت از تبیج
تخلیفت گرایش نام نوشت
داد از علم آدم علمش
ملاغان را دهن از طعن بست
شیخ سبحانک لا علم لنا
سجده بر دند یکایک سولیش
که بمسجودی او سر نه نهاد
دید که نکشود مجتربیت غیر
لحن شد طوق نیر گردن او
روسی در و سوسه آدم کرد
ره بدام خطرش تعلیم داد

دانه اش در دهن دامن نهاد پشت عهدش رخصاخر شکست توبه اش باگ طلسم برداشت ریخت انوار هدی بین یدیه طالب نوری ازان مشعله ایتم رومی در قبه حاجات کنیم جان ز نورش بشیر روی برسد	سوی دانه ز طمع کام نهاد گرد عیالش بر خسار نشست از تش پرده ظلمت افراشت تا بش مشعله تاب علیه ما که در ظلمت بر مشعله ایتم خیز جامی که مناجات کنیم بو کران مشعله نوری برسد
---	--

تضرع است آوردن در صله انجا کعبه جاسد کردن

سرخ روی ده هر جا محله کار شیرین کن شیرین کاران شمه زرکش زگار می طاق عقده بند کمر محتاجان در بر روی همه بکشایند خوان خورسندی روز طلیان حارس گنج بصدر گونه طلسم زود پیوند دل از خود گسلان زنگ ظلمت بر آئینه دل شاد می جان غم اند و حکان صبح عیش از شب اندوه ناه قبله وحدت یکتا شد گان	ای حیات دل هر زنده دله چاشنی بخش شکر نقار ان بر سر انده فیروزه رواق تاج بر سر زین تا جان جرم بخشنده بخشایند ابر سیرابی تفتیده لبان گنج جان سنج بود بر آینه جسم دیده بر وای بخود بسته دLAN فصل حکمت نه گنجینه دل مرسم داغ جگر سوختگان نقد کان از کمر کوه کاش سونس خلوت تنها شد گان
--	--

پیر بادان فنگن از قوس نشین
 پرده عصمت گل پیر بهمان
 خانه نخل ز تو چشمه نوش
 لب بر از خنده ز تو غنچه به باغ
 غنچه تنگ دل باغ تو ایم
 هر که بر دل ز تو داغش باشد
 هر چه غیر تو رستم کرده است
 چند بر لعلت خود پرده نه
 این تو ارقام قدیمی قدست
 تازه رسن قافله باز بسان
 بانک بر سلسله عالم زن
 عیش سابق بجنبان از جای
 چیره کن بر شجر سده چمن
 بر خشم رنگ فلک سنگ انداز
 رنگ او تیرگی است و تنگی
 ریخ و راحت که چنین پی به پیست
 هست رنگ همه زین رنگریزی
 مهر و مهر افکن طشت ز باح
 پرده پرده نشینان نه در نه
 کمر بسته جو زابک شاه
 زهر چنانک طرب زن بزمین

از صفا داده ده از لاله مستح
 حله رحمت خوین کفان
 دانه نخل ز تو شمشاد و شش
 داغ بر سینه ز تو لاله باغ
 لاله سان سوخته داغ تو ایم
 زانچه غیر تو فراغش باشد
 گر چه پرورده تو بهر ده است
 پرده بر دار که بی پرده بهی
 بر قم جایی قدم باز فرست
 بقدر نگاه کن باز رسان
 سلک این سلسله ابرهم زن
 در فنگن پایگر سی از جای
 صرصه هیچ کن از شاخ شکن
 رخنه اش در خم نرنگ انداز
 به زرنجینی او به رسنگی
 اثر رنگ زید ساسی و میست
 دست زنی شده ز انگشت گریزی
 تا بر آرند بر سوا فی نام
 وز سر پرده وری در گذرند
 گوهر بهجت شریابک شاه
 چند باشد افک بزمن

<p> دل کز انگشت نمی کن مشتش سر کشیدست ازین مرحله گاه شود از ان حیره کش سبک عدم تا شود آگاه از دود و بر آرد خاک را کن زخم طوفان غرق ساز از ان عالمها سافدا با همه بارنگبار و دیند پشت مایه بر از آرد و دینم همه از آئینه هستی بزدای بنگرم روست تو بیرون ز همه سایه بان نور بود همسایه سایه دارم سنگن خوار بر راه جام صورت بشکن جامی را ظلمت ساکیش نور شود یابد از گلشن بی رنگی بوی </p>	<p> خانه تیر بکش ز انگشتش چهار دیوار عنایت که بهما حیره کنش از سر بهیم آب دایر بر سر آتش گیسار باد را خاک سپه ریز بفرق تا نزد کن بر زمین زلالها مایه و گاه که در پیار ویند کاور از بیج کن از خنجر نیم هر چه القصد بود رنگ نما تا بهشتی اندون ز همه نور پاک تو و عالم سایه حق مپسائیم و از نگاه معنی نیک سر انجامی را باشد از سایگان دور شود آرد از رنگ به بیرنگی روی </p>
--	---

<p> که ز نوکش دو جهان بگشاید رسته از روضه اعلیم جمال او را که مر آنرا شده تخم و ثمرست وی بود اول قلم حنه کار </p>	<p> اولین زاده قدرت قلمست نه قلم بکبه یکبار نه نال گوهر معنی خیر البشیرست سبک هستی چو در آید بشمار </p>
--	--

صورتش که چه ز آدم زاده
روشن است این به هر خوانه
قبله بنده و آزاد و میست
از رخس نور ربانی همه را
طرفه نامش که بآن نام زدست
آدم اینک شرف سرمد را
گل شده و جهانست بے
گل که آمد عسق رخسارش
بود پیش از رقم تازه او
لوح از انار تسلیم هیچ نداشت
عوش را پای نه بر که سی بود
تا در آید بستر گشته سوار
بودش ایام بره بنشسته
نورش از جبهه آدم بنمود
نوح در مملکت طو منانی
بوسی لطفش به پیغمبر رسید
یوسفش بود بدرگاه کرم
طاعتش آتش موسی افروخت
رفت در قافله فاطمه خوشی
رخش در زانو پیفته نهاد
در کس خوان ادب او ادبش

سینش اصل وجود افتاده
که نه هم زاده و رحمت و دانه
علت غائی ایجاب و میست
وز درش کار کشانی
کرده نعلین ز سرمدین
تاج سر کرده بیادش
بست شهری و گلی زویش
نیت جز شبنمی از گلش
بی سریر قلم او از راه
که برخ حرف تمناش نگاشت
کز قدومش بجنه پر سی بود
بود گردون شتران کرد و قطا
چار طایقی ز غنا صر بسته
سر نهادند ملائکه بسجود
پشت از ویافت بختی بانی
گلش از آتش نمرود شعله
بنده قیمت او بیخنده درم
لبش ایار میجا آموت
صاحب از قافله اش ناله کشی
داد صد تخت سلیمان بر باد
خانه رب حرم او بلقیس

<p>بارگه را اند بچلان که ناز که را سکه دولت نوساخت بر سه رشته لبان سایه فکند بطن وادی صدف گوهر شد نیر چاشت که احسان دوست پرنیاس شد ق از و ما مغرب و حوت گر سینه چشمان عرب بهر انگشت گرم کرد و دو نیم که نسودند آن متد ص بے شب دیگر ز فتم جان تا فوق فعل او چون مهر گردون ساسی رفت از آفاق بر من گنبد زن خرقه را کند و بدو العرش رسید آمد و خوا بگشش گرم هنوز چون بصر از نظر خویش نهاد مے کند بر همه افلاک گذر چشم بکشا و همان نقطه بند چون گردون رود و آید باز بود لوح و قلم اندر ششش گر قلم نیست قلم زن چه خلل بماش ز سه هیچ شکست</p>	<p>فسرخ آن روز که از کمین راز علم جاده بطحا افراخت سرو بی سایه اش از قدر بند از آن اکسیر قد و شش ز رشد باور اخلاص و ایمان دوست بهر کشته قش مکده و معن بایرب گر و بر خوان نبوت یک شب قصص بهر ای یک مشت لیثم نبیست زمین بسج عجب عجبی به درخنده بر آتی چون برق اشبهی همچو شهاب آتش پای گنبد خاک پس پشت انگن سند قد تن بهر عرش کشید شد از آن نور ابد دیده فیروز بود نور بصر شخص جبهان پیکر چشم زدن نور بصر آزمون را بسوی چرخ بلند بین که نور بصیرت بجای تگ و تاز بستم گردن رسید انگشتش بود روحش و قلم منع ازل از سواد خط اگر دیده بایست</p>
--	---

نور بود او و خط سیرہ ظلم
چار یار شش که ز گوهر کاند
صدق و عدل و اوری و جود و حیات
همه عرضی همه را غنی زشتند
کشته در قرب حق اند از خود کم

نشد نور و ظلم جمع به هم
قصر دین را چو چکارا کاند
که از ایشان بچنان مانده بجات
قرب حق را امتیاضی زشتند
رضی الله تعالی عنهم

پنجمه شاه سخن را بر یوز خطاب آر استن و مهر ختم

ار خاتم نبوت ز نو استن

اے قمر طلعت کے مطلع
شفق برق تو برق انوروز برق
سپلہ القدر ز مویت تار کے
طرہات سود و ہمہ سودا
قاب قوسین عیان ز ابرویت
باتو آمان کہ در جنگ زدند
گوهرین جام لبث را خستند
رخنه افتاد اذان حیلہ گران
سکک ذمہ انت بخون پنهان شد
کس نہ کرد دست ز دل سپید
نخل قدس و رطب تازہ لبث
یعنی از گوش خسان در تو تنگ

مدنے محمد و سما نے برق
لمعہ برق رخت خرمن سوز
وحی منزل ز لبث گفتاری
انتخا نے ز حرفش طالع
نقش جسم جم پیدایت
درج یا قوت تر اسنگ زدند
ساغر دولت خود شکستند
در صف گوهر صفی گران
رشته لو، لو، و ترم جان شد
موج پاکیزہ بدین رستند
خسته از سنگ خسیان طبت
دارد اسی خواجہ ازین لبث تنگ

گوئیامیر فی ملک و ملک
تا کند عمر من بہر ناسرہ کار
لاحیرم حقہ ات از صد سنگ
حسب تو بود بے کوہ شکوہ
این کوہ صد اسی برسہ
یاری بشفاعت نفسہ
خواب اجل اسی گوہر پاک
فلک از غیرت خاک آشفند ست
چند در محبت بہنہان خفتن
چند در سیر و خفا بستن
چند ازین سبیل تو بیگانہ
چند بی نرگس پاکت ز غبار
چند فصلین ز پا بوس تو فرد
خوابت از مفصلہ و شہتہ بگشت
دست از برد میں بیرون آر
شانہ زن سلسلہ شہین را
جلوہ را خلعت ناز اندر پوش
کردہ فصلین حلاوت در پای
طاف محراب تہی کن ز خسان
منہر از بے قدماں خالی ساز
خطبہ ملت و دین از سر گیر

ز دوزان سنگ زرت را بجان
زیور حبل ترا پاک عیار
اہد تو مے کہ بر تون داد انگ
کے ز یک سنگ منور و زرد کوہ
ہر کدائے بنوائے برسہ
بکشاید گرہ از کار نسہ
خواہم ساختہ از بسترخاک
لینتی گشت ترا با گفت ست
حجرہ از گردن ما رستن
در برین خاک نشینان بستن
دل بعد شاخ نشیند شاہ
خانہ سدرہ بود سیرہ و تار
جفت باشد ہزاران نغمہ درد
قد بر انداز کہ از حد گذشت
کف ز جلیاب کفن بیرون آر
سدرہ کش نرگس عالم بین را
حلہ فصل طراز اندر پوش
از دھبہ خرامان بدر آئے
سرش از فخر بکیوان برسان
قدش از مقدم خود عالی ساز
کشف اسرار یقین از سر گیر

<p> پدیده بکش از رخ صد لقی دُرّه عدل ز دست عمری خوی نشان کن ز حسد عثمانی پنجه و رکن اسد اقلی را ظالمان را پئے کاری بنشان تاج ملک از سر دوانان برپا ساعد کچ رقمان ساز قلم بجز رمان را حشر بهیم فرست ورنه خواهی که ز تسلیم بفتا تازه کن عهد ز کوه مدی را عاشق بر جسم بطحان زن محمد عیسی ز سر چرخ برین بار و جلال و شان بخیر نه عاصیان بی سر و سامانند خاصه جامی که کین بنده است بهره نیست ز طاعت و ریش بو که نقد خود ازین ورطه بیم </p>	<p> بدران پدیده حسد زندیق زن بفرق سر به خیره سری ریز برگشت و ف بارک پوست برکش و سب آتشان ریز و غباری بخت دولت ز دوانان زن ازان و تانده دست زخم راه دانی بهر اقلیم فرست آوری روی بدین شهر فنا ده ولی عهدی خود مدتی را تیغ فقر شش بر اعدان گستران در ستم آبادین نبیایان عثم شان سرده دست امید بهمان توانند چشم گریان بشکر خنده لب بجنابان بشفاعت گزین بر دازره زنی دیو رحیم </p>
---	--

در د عا و دوا م دولت شهر یاری که سایه وار دولت شهراران
 بنیاد ملت او قناده اوست و استدعای مزید ریخت بخت
 تاجدار ی که تخت رفعت تاجداران بیاخی مت ایستاده اوست

چون گنجینه شد انگشت نهای
دل کش زفره دیگر ساخت
په چو آن زفره کوتاه کند
الا کب در یاکف
ننه گیتی ز فتن
وصفیه ایام پتج
اورایت جمشید افت
کفش اربست که گوهر بارد
گرچه چمن ز ابر کفش پر گردد
ور بر وزر کند از جو نثار
خیل اعداش که بے دست
برق قهرش چو سرنه زهر بود
کار مظلوم بود ساخته اش
پیش ازین گفت بسی گنج گف
عدش کنون که بعالم سمرت
نامش آن گوهر تاج او گشت
بین ز فیض کرم این اگر اش
ذاتی از تاج درمی یافته زین
اے خرد داده جلال بدست
سکه را خطبه لقب وار می گشت
بهست نیک و بد عالم همه پست

بنو سازی تو حید خدای
پرده نعت پیمبر پرداخت
که شین گتری شاه کند
که فلک گوهر او راست
بر سر قننه گر آن بهینه شکن
کرده پاک از رستم در دو پنج
چتر او سایه بخورش پیدا شد
بلکه خورشید صفت نه رانده
بر گل اوطبقی در گردد
مشت دینار شود دست چهار
دست در هم زده یک مشت خند
دو دستان بگذرد از چرخ کبود
ظلم از آفاق بر انداخته اش
نه بهیزان کرم گشتی صرف
مانع صرف چو عدل سمرت
که بر وجه کلام تنگ است
که چو می هست گرامی هاش
تاج سلطان بود و ذات جبین
نام نیکوز ازل نام دوست
خطبه سکه بنام تو درست
انچه مغررت در و نام نکوست

چشم ازین پوست سوی منو کشا
 نیک نام آندۀ بجزد و برے
 جام عیشت چو شود دست آویز
 پاکبازان که همه خاک تو اند
 گنج نه گنج فشان هر دو تو لے
 سر من چشم جهان خاک درت
 هست میدان سخن تنگ بسی
 حرف را کی بود آن گنجای
 بحر معنی چو شود موج سکا
 کوزه از بحر چو در یوزه کند
 نیست چون این غرض انجام پذیر
 هر سحر به فلک صبح شکاف
 فرق حاسد ز تو بشکافنه باد
 یافتہ کامی تو در این امل

منز تو هست سوی منو کشا
 نامور شوبه نگو نام ترے
 جرعه بر خاک تھی دستار ریز
 جسد عید و رد می پاک تباد
 تلخ نہ تلخ سستان
 طوق جان حلیت
 چون رود راه شتاب
 کہ بود خط و نشان
 چشمه حرف بود تنگ حلال
 بجز پیدا است چه در کوزه کند
 بہ کہ گرد و زو عاز مرصہ گیر
 تیغ خورشید بر آرد ز غلاف
 روز و شب یافتہ و تافتہ باد
 تافتہ جان وی از داغ اہل

سبب نظم جواہر آبدار سجدہ الابرار کہ ہر عقد وی از رشتہ
 امان عقدہ کشاست و ہر مہرہ از ان در گذشت احوال مہر افشا

شب کہ ز دتیرگی مہرہ گل اختر از سیم و شہاب از زریاب چون شبک قفسی مشکین رنگ	قیرگون نیمہ ز محرومی غل ساختند از پے آن میخ و طناب گشت بر مرغ دلم عالم تنگ
---	--

بر خود این نعل فصیح چاک زدم
عالمی یاقستم از عالم پیش
عقل معزول ز گرد آوریش
نور بنور چرخ حرمش
بطعاش گهر وار همه
نم گوهر و در جندان رخت
دله ازان کنج نفعان
شعبان را صدف در کرم
باز گشتم بقدر نگاه نخست
هر چه زانجا گهر و در رستم
بس سحر با که بشام آوردم
مرسله مرسله بر هم بستم
سجده شد پی ابرار تمام
قدسیان دست بان آوردند
عه با پیش ز حسن و مهره ربای
سلک آن دایره مرکز دین
نقد بر عقد و از کان دگر
میرسد عقد عقودش بچهل
اربعین ست که در های فتوح
گوت این سجد اقبال شرف
طوق گردن کن و آویزه گوش

پاس بر طارم اسلاک زدم
هر چه اندیش رسد زان هم پیش
دستم عاصم ز مساحت گرسین
فیض بر فیض سیاح کرمش
ابر صحرایش گهر بار همه
که مرا رشته طاقت گسیخت
نشوم بهر و رو بهر نشان
جیب دل زان گهر پر کردم
عزم بر نظم گهر کرده درست
همه ز الماس تفکر سستم
شما بهم بچو شفق خون خردم
عقد بر عقد بهم پیوستم
خواندش سجدت الابرار بنام
دعوی سخن نسج کردند
عقد با پیش ز فلک عقد کشتای
رشته شمع شهبان یقین
داده آرایش لؤلؤ گران
هر یک از دل گره جمل گل
زوکشا دست بخلو نگه روح
افتد از گردش ایام بکف
بدو صد عقد در آفر افروخت

بگو که چون سجد در آری بشمار
 چرخ کجی سبک از برق پویش
 سجد بخت نریاورد دست
 انقضم این رشته گوهر بکفت
 گر چه بس لامع و نور افشان است
 نور آن رومی زمین را بگرفت
 نور آن چشم جهان روشن کرد
 گر چه آن گوهر سجد کهن است
 اگر بصورت بود آن پای بلند
 گر چه در سنگ زمان آن پیش است
 گر چه آن از نرسد دست کسی
 گر چه آن هم وطن ماه و خورشید
 گوش گردون پوشنید این بنحان
 گفت قد جنت بنظم سامی
 ماه و اختر که سبک تو باد
 آینه گل هست بجای

رسد دست بسدر رشته کار
 همچو اسبای زمان از برق فروزش
 خواست بر گوهر این سجد شکست
 که بود نقد بلورین حدفت
 نور این سجد دو چشمه خندان
 نور این کشور دین را بگرفت
 نور این دیده جان روشن کرد
 این تو آیین درون سخن است
 رفعت معنوی این را سبک سپند
 چون در آری بشمار این سجد است
 بهره ور گر دو ازین دست بسی
 این بخورشید ازل راه برست
 شد ز ذوق سخنم خبر خندان
 احسن الحدیث از امی جان
 لوح و نور پس سپر کلک تو باد
 سجد نظم تو انگشت نمای

حقد اول در پرده کشای از کشادگی دل و بیان آنکه در
 ایستان بوی توان سید محروم ماند هر که در سپک جنبش طلبید
 سدر این پرده بر دل ناو ده
 دل در پرده بود پرده او

یکدم از پرده غفلت بدرآی
نیت این پیکر محطی دل
اگر تو طوطی ز نفس نشناس
دل شه خیر گوی و تن حیر گاه
وگر باشد و حیر گاه و گریه
ن جان چون نشاند بگل
چند دل چو شگفتن گیر
عالم و عالمیان در وی کم
سرخ یک غنچه ز بستان
عنصر ناز باغش در وی
یک نفس وار هوا از شجرش
نه فلک پیش و درش دلیز
زیب دست ادبش خام دین
گنج پنهان ازل را گنجور
میوه زار کرش نامقطوع
گویی او دست خوش او تو نیست
بلکه ادر کف او دست خوشیم
اوست چون باد صبا با چو غبار
گرد و سکن ز زمین چون خیزد
کی کشد سبزه سر از خاک چمن
هست از و بخشش و بخشایش

باشد این را از ستود پرده کشای
بلکه هست این نفس و طوطی دل
بمخدا ناس نه نشناس
نام حیر گاه نه هند کس بر شاه
ترک حیر گاه کن و در شاه نگر
بود مقصود ازان غنچه دل
در وی آفاق نهفتن گیر
همچو یک قطره خم در مستلزم
نطق یک نغمه ز دستان و لیت
توده خاک ز راهش گردی
هفت دریا صدف یک گهر سن
پیش خیزش دو جهان ناچیزی
آسمان کتبش نقش نگین
نشر احسان ابدرا نشور
میوه خوار حرش نامنور
رشته اسن چهره کش ما و تو نیست
بسته در رشته او مهره و شمر
اوست چون ابر چمن با چو بار
گر نه در دامن باد آود
رشته ابر نیگنده ز
هست از و کاهش و افرایش

تن بجان زنده و جان زنده بیدل زنده بودن بدل از محرمی است بیدلی زنده چه دیوار چه تو دل بند پیر خرد نتوان یافت این که در پهلوی چپ می بینی راستی جوی که در پهلوی سالم ساخن جگر باید خورد بو که از زنده دلی یا بی بو دل شود زنده ز پنه خوشیتنی به اگر حاصل خود را سونش ره بنه خوشیتنی آور دن گر تو از خود نه نشینی بصرغ بچراغی چه شوی روی براه چون چراغی که نباشد دوش بتر تو نور دل پیرست آن دیدم پیسته از آن نور سزار بچرخ خورگر خور و آتش نرسنه	نیست هر جانور از زنده بدل این هنر خاصیت آدمی است زین شرف زنده بهر جانور بلک از خود که بشود زان به اگر پهلوان و در چپ دل و جان زنده شود از پهلوان خاک ره کحل بصره باید کرد بره زنده دله آری روی نه پیر علی و بسیار فتنه که تحصیل چراغ افروزی بهتر از دود چراغیت خوردن روشنائی نداد دود چراغ که کند دود و دیت خانه سیاه رهنما ساز سوی مقصودش که چو خوشید جهان گیرستان هستی خویش در آن نور بیار گر شوی صبح دم خوشتر از نی
--	--

هر چند ثابت عین القضاة همدانی که در بهرانی موسی می شکافت
هر چند چون موسی بر خود یافت تا بصحبت غزالی نشافت
سر رشته این کار و بار نیافت

<p>مردم دیده روشن خردان بس که در درسیار پنج علوم نیک ازان گنج بجز پنج ندید می هست بصفا گیشان کرد عمری بر آن راه سپرد عشق نشد صاحب دل تا کسان نیر اقبال بتافت رشته عهد بنزالی بست بود در صحبت او روزی نیست یافت بنیا بصدی از رویش از قفس طائر روحش پر زد مار ای شیأ الاور اس از خدا کون و مکان را پر یافت دید یک واجب ممکن برقع طلعت خویش در آن نور بباخت</p>	<p>بهر دانش همه بین و همه دان بر دوشه حاصل وی گنج علوم بوی از سر حقیقت نشنید کسب علم از کتب ایشان کرد ره ازان گنیز بمقصود نبرد گوهر دل نشد او را حاصل نه سوی احمد غزالی یافت سر این رشته اش افتاد بدست پس همه روز به روزی زیست بر در روشن دلی از پهلوش وز لهر نور دلش سر بر زد فی نه نور الله فی ظل سوا وز یکی هر دو جهان را چرخ پاست نور او طالع و ممکن مطیع بلکه خود را همگی نور شناختند</p>
--	--

مناجات در اشارت به بقیاری شجره دل در صیحه ریاچ خاطر
 مختلف و طلب تو فنیق تحقیق سخن که خمره آن شجره است

<p>ای زانده تو پر خون دل ما دل ما در بهت افتاده پرست هر دم از جنبش هر باد در شست</p>	<p>دبدم از تو دگرگون دل که برو باد بهوار اگر پرست پشت او روی شده رویش</p>
--	---

<p>بہر خود میل بکارش ندھے حرف تکلمین نشینہ نشینہ بفسد روح بجزا نام خود در روز انشور پناہ پاسے خود نشین رہ با سدا رہنمائی آورش روی بقیق سخن</p>	<p>واسے مگر تو مشاوش ندھی برد خود ندھے تسکینش بندہ جامی کہ بدائع تو خوشست یاد خود راحت جانفش گردان بکر مہاے خودش بینا کن بروے ابواب معانے بکشی پشتیش باش بتوفیق سخن</p>
--	---

عقد دوم در شرح سخن کہ شریف ترین لوہر صاف
 آدمیت ست و لطیف ترین زیور شرف محرمیت

<p>خلعت لطف سخن خاص تو ہر یک آویزہ گوشن ہنسرت نیست والا گسری بہ ز سخن روح بخش از دم اسرافیل است بہر پاگان بزین آمدہ است یاد را مکان ہنری بہتر ازو آدمی آدمی ازو سے شدہ است عقل را اگر سے ہنگامہ بدست نشہ سے لوح و قلم لوح و قلم روز شب نقش و نگار سخن اند</p>	<p>اسے قوی بقوت احسان تو بحر معنی ز سخن پر گہرست در بلورین صدف چرخ کن سخن آواز پر جبریل است سخن از عرش برین آمدہ است نیست در کان گہر بہتر ازو کون بوسے طے شدہ است جو گل ملک و مشرف نامہ بدست لر بنو سے سخن تازہ رستم قلم و لوح بکار سخن اند</p>
--	--

بسجن زنده شود نام بره
دل که لب تشنه آب سخن است
یا حرم از اندیشه اوست
یا ز کس سخن پشت چمن
خاتم صد قیم و یستین
در رنگ ران حرکت جسم
گوش از ان کو که جسم نکرد
زیر این دایره نه سرو بن
عج گویان که فلک معراجند
جز سخن کوبه بها نعره دست
چون سخن راه سفر پیش گرفت
رخت بر راحله راز نهاد
قیمت نبرخ گر انان همه برد
حامل سوادیت سخن است
شرع دستور کمال از وی است
نکته اصل بیان کرده اوست
کلی از باغ وفار یخته است
گوش را آده بولیش میثام
هسته اندن گل چین جهان تازه
ما که تخلص زده از رویه و نیم
بهست بر رویه و ساین نالش

بسجن نخت شود خام همه
یا نخته و نام حناب سخن است
حرم نفس که سخن پیشه اوست
مشرق را کرده رفیق قدیم
دل نلین حرف سخن نقش نلین
که بروم آرواز هند چشم
چشم ازین عالمه هند خرد
نتوان مدح سخن جبر بسجن
گاه مدحت بسجن محتاجند
مدح و مدحت و مدوح خود است
قوت و قوت همه از خویش گرفت
پای بر طارم اعجاز نهاد
نامه بحر بیانان بستر
رهبر راه شد لیت سخن است
دست بر اسن و زوال از وی است
چشمه منبرع روان کرده اوست
در نیم نفس او یخته است
سخنش کرده لب ناطق
بیل شوق بلند آوازه
رودرین باغ خبر بر پویایم
درنگ و پوسه روی این مانش

<p>سکه عشق ز صفت افی خامشی از زهره زده ذکر زرد در ره او شده ز روز پنج بهم یک زیر رخشان ز کشت تاب این حن جگر سکه زرخن بافت که کلید شش توان بکشد آن گره در نفس بکشید</p>	<p>جلوه حسن زوشت فی اوست سخن آنجا که زنده لاف ادب مس او به زرد زده دس است سخن و حسد یک آهنگ اند سخن از چشمه جان گیر و آب آب آن روضه دین اندر وز در سخن نیست بزرگس محتاج اے بسا فضل درین کاخ دور لب ز افسون سخن آرایند</p>
--	---

حکایت آن مظلوم که از شیرزبانی یک جبهه خیده پرداخت
و تیغ ظلم حجاج را در قطع عرق حیات خود کند

<p>تیغ بخت چن کشید گنج سان خاک لب بر کرد کارشان روی به بهبود نکرد رو نسا دند با تیغ که چو آمد لبشش نوبت کار کار با مانده با حسان پیاسه کار با نیست بجز شغل بدی زنده گام تو هم چندان نیک</p>	<p>ظلم حجاج بغایت چو رسید گنج از لبند آو روند هیچ شان حید گری سود نکرد جمله کرد سدا ندر سه تیغ و آن باز پسین نکته گزار حاجت کاسه داور فزان فرمای گمانه چند که از بخت دی نبردیم ره احسان لیک</p>
---	---

<p>از گند گر چه بدی شیو است چه ز مار سسم ستم و ز دین ج از ان بکست شکفت ان طائفه مرده دلالان هیچ مندر و مایه کسی ان ز اول تو بودی این کار کار هر یک ز تو سنجیده شدی</p>	<p>ترک احسان ز تو هم عین خطا چه ز تو بخش ز کرم سچیدن دادند بران بخلاص می گفت در هوا و هو س افسرده دلالان بر نیاورد چنین خوش نفسی تاز تو یافته این کارستار جرم هر یک ز تو بخشیده شدی</p>
--	---

مناجات در بیان قصود زبان سخن از شرح کمال الهی و

شکر نوال نامناهی طلب مجید گیتی نایب طبع موزونی و

کف قبول افزونی

<p>ای زبان حسد و از گند تو بند سخن در شرح کمال تو توان سخن از باغ جمالت و در دست از کلی رونق باغی که شناخت بکینین ز غنیمت خاموش شویم طبع جامی که شناخت تر تست هر طرف گر چه هوای دارد در زلفش همه کس</p>	<p>پایه و قدر سخن از تو بلند بسخن شکر نوال تو توان و اندرین مرحل باد آور دست و زلفی نور چه اعنی که شناخت پای تاسر چه صدف گوش کمترین مرغ و فای پر و دست پای دل بسته بجای دلا بر زبان ذکر تو میبخشاید و میر</p>
--	--

نطق ازین قافیه موزون ارش بر زرشش ^{که} ^{نوعه} ^{نوعه}	رخت از آن دانه بیرون ارش بریش خطبه اندوزنده
---	--

عقد سوم در کلام منظوم که آن مرثیه است
از حکمت آمیزی او و آن مرثیه البیان کسره اشارت پیدا

حالت از شکر و شادمانی سرخوبی رخسار بیرون نیست خاصه وقت که پی بیرون کند از قافیه داماش طراز بر جبین خال خیال افزاید بر و عقل صدا فاده ز راه خالی از سرق دو گیسو بافت بعد مشکین گهر آویز کند فتنه در انجمن و هم افکن شوالاز پرده حقیقت پر داز رونماید ز شبستان مقتل صدف آساز گهر پر سازد نطق غامض تر بخشد که ز توحید شود عقد کشای نکت گوید به لب تو الان وز خرابات بر آرد آهنگ	ای بهر شاه موزون مستوان پیچ شاد چو سخن موزون نیست صبر از و صعب و تسلی شکل کشد از وزن بسر خلعت ناز پانچمال رویت آراید رخ تشبیه و در جلوه چو ماه موتنجیس زیم بشکافد لب ز ترنجیب گهر ریز کند چشم از ایسم کند خیم زن بر سه چهره نذر لطف مجاز چون بدین شکل و صبد غنچ دلال گوش را حمله در سازد چشم را خرمن عنبر بخشد بجسمید شود فتنه سرا گاه در صومعه خوش حالان گاه دسار شود باقی و چنگ
---	--

صوفی جان و بهمان کرده دایع
 مطرب مجلس مستان گردد
 گاه غنم نامه عاشق خواند
 لبش تازه کند عهدتیم
 خد پروه معشوقه ساز
 شوق بیدل بدر
 از سحر ساز می او
 غرق دریا کس تفکر شده ایم
 قوت جان قوت دل زو یا بیم
 کل دولت زور او جو سیم
 گر چه بر بنی هنر آن پروه دست
 در چه جوینده هر نایا می
 آن پیر از جو هر شده آن مشتش
 نامه حلقی گمان در مانده
 بسمل تاج سه قرآن ست
 وزن اگر موجب نقصان بود
 اگر شکستی نشد از شعر دست
 چند باشی بر زبان بهیده پنج
 شعر آبیت ز سر چشمه دل
 گرد سر چشمه زگی پاک شود
 بایدت در سخن آسود سگی

گیر و از کتله او راه سماح
 ره زن باده پرستان گردد
 پیش معشوق موافق خواند
 سازدش در جرم لطف مقیم
 دهر از پروه بنقاش آواز
 پروه سان بر در معشوق برود
 و ز شب شبده پردازی او
 تنگ نشین چون صدق در شده ایم
 گل درین مرکز رگی زو یا بیم
 نیست عیب از هنر او گوئیم
 چشم بد دور که یکسر هنر است
 نکند لب ز چنین سلمان می
 زان نیا لودیا انکشتش
 کین دو گوهر مگر از یک کاند
 زانکه سنجیده بدین میرا نشد
 حرف موزون نه زشت آن بود
 آن نه از وزن زبی و زنی نشد
 کشتی از دست زبان بهیده پنج
 سر چشمه شده آلوده گل
 چه عجب زاب که گلناک شود
 پاک کن دل زهر آلود سگی

پاک خیزد دگرت از دل پاک خازن گوهر پاک تو مشغول تخت نورش از تو کنند	تا درین مرسله مشغول پاک پاک باران همه خاک تو شوند قدسیان طوف دایر تو کنند
--	---

حکایت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رحمه الله علیه

بر روی دوزخ	بال درختان سبز در نظر بوشیار
یکی از اکابر در واقعه دید که جمعی از ملائکه طبقهای نور بهرشت روی فلک	
دوستان سخنستان زن از نوای سحرهای سحرهای هر کی مطلع افلاکم بر حسد و پر تو عرفان می که نمان داشت بر و انکاس باز کردند گرو به ز ملک هر یک از نورش از کف رو درین معبد غبار کردند گفت کاس گرم روان تا بجا سفت در محمدی که نماند کمر می رسد و سجد کوش رضا به آن است از اسرار و لیت رو بدان قبله احسن از نماز	سعدی آن بایسل شیرازچمن شد شبی بر تخر محمد خدای بست بیتی ز دو مندرع بهم جان از آن مرده جانان می عاری زنده دلمه بیدار سے دید در خواب که درهای فلک رو نمودند ز هر در زده صف پشت برگیند خضر اگر کند باید دست خوش و خوف جا مژده اند که سعدی بسحر چشم زخمی ز سرگرد ز قضا فقد ماکان نه بهت دار و لیت خواب بین عقد انکار کشاد

بدر صومعه شیخ رسید	از درون زخم زده شیخ شنید
که رخ از خون جگر ترمی گردد	با خود آن بیت مکرر می کرد

احسان در شکر گذاری نعمت کلام سوزون و طلب گاری
 برای آوردن دلائل هستی خداوندی چون خل ذکر و عمره

سختی سخن را چون گیسو سنجیده	خلعت نظم در رو پوشیده
کرده تشبیه صحیحش نیستیم	پتر از وزنی المسبح سلیم
می کند وزن سخن وزن پیر	نه تر از ویش پدیدار نه دست
طبع را دست و تر از تو دهی	بر سخن قوت باز تو داهی
اثر صنع ندیدن سهل است	زان بصالح نرسیدن چهل است
جامی غسرق جہالت مانده	بر جبین اشک فحالت انده
بگوشش سبزه احسان رنیزد	بر ویش نکتہ عرفان رنیزد
گر چه روزی خور هر روز هست	رست امید بدر یوزه تست
منیضی از ابر لقیقین بروی کند	تا درین مدرسه وسوسه خیزد
هر چه در یوزه ز جود تو کند	صرف بر زبان وجود تو کند

نظم در بیان

عقد چهارم در استدلال لایزال بر وجود آفریدگار سبحان اعتراف

و ما اهل برهان

ای درین کار که پوشش ربی	روز و شب چشم نه و گوش کشاید
نه بچشم تو ندیدن اثر	نه بگوشش شنیدن خبر

تر گیس این تخته کز لب جوی
 نه ز رخسار گلشن دیدار سے
 گل این باغچه کز سر شاخ
 نه ز بلبل شنود آواز سے
 نه کنی گوشش و نه بینی چندین
 چند گاهے ره آکاهاں گیر
 پرده از چشم جهان بین کن
 بین که این ذاکره گردان چیست
 بر سر تخته مرصع که فتنه شست
 شهر انورده روز که کرد
 کیست میزان نیکان سپهر
 تابمیزان چو دکان آراینده
 کیست کز دست دل تشناک
 سوزن و رشته زخو رشید انداخت
 کیست کز طاق فلک چون خمر زده
 چون گیس با هم آمیخته شد
 ساخت گرد آوری عالم را
 پس این کار که خوشوار که
 حین مسکن به بر این حسد
 چون ز بهتیش نباشد اثر می
 ذات نایافته از بهستی بخشش

خوش نه سادست نظر سوی آسوی
 نه بسرو سمنش باز آری
 صبحدم گویشش نهاد بر لب
 نه از لب غنچه بر آری
 کور و کرحیت نشسته
 ترک بهر آسوی
 بنگر پیش
 دور آوری
 بروی این سمنش مع کور
 ماه را شمع شب اسفند زده کرد
 گفته سازند ه آن از مسموم
 عمر بر خلق جهان بیایند
 صبح چون طلسم کجلی زده چای
 وصله از رقص بروی دوست
 زیر او چار گیس بر هم زد
 نو بنو صورتی آغشته شد
 خاتم جمله صور آدم را
 نیست از کار گزاری چاره
 نتواند که شود هست بخود
 چون بهستی رسد از می گوی
 چون تواند که شود بهستی بخشش

خشک ابر کے کہ بود زاب مٹی
 ہر چہ اور بود از نور نشان
 از مآید کہ نیاید بود
 خاتمہ یافت شرک و
 چہ تہا چون کار
 جہان ہست بڑ
 جنبش از وسع شد این سلطان
 چون خلد جنبش موریت ہست
 زان جنبش سی اوراد اسے
 باورت نایہ کاندر شندہ
 عالم و این ہمہ آثار درو
 پندہ سازند چہ فریاد چہست
 ہمہ را جنبش و آرام از دست
 ز دست جنبندہ نہ از باد خست
 او بر تشنگی تشندہ نہ آب
 غنچہ در باغ نهند و نہ او
 کار گر او در گران آلت کار
 اوست مغر و در گران جملہ چوست
 منہ خواہی نظر از پوست نہ
 حرف غیر از ورق دل تیرش
 از ہمہ سادہ کرن آیت خویش

ناید از وی صفت آب دہی
 کہ بود محقق نہ اندر امکان
 هیچ موجود درین عرصہ بود
 نفسی ز ختمہ مطہ کہ شنیہ
 حاجت افتاد ہوا جبہ ناچار
 نیست دان ہر چہ نہ پیوست بڑ
 روئے دروئے بود این قافار
 زود آری سوی آن موگشت
 بسر آگشت ز پشتش رائے
 حسد ت پشت نہ زان جنبندہ
 چہ رخ و این جنبش ہموارد
 کہ پس پردہ نوا سازی ہست
 ہمہ را دانہ از و دام از دست
 ز دست فرخندہ نہ از گرد وخت
 او ہر شادی مستان شراب
 میوہ بر شاخ نہ بند و نہ او
 کار گر بافتی آلت بگز او
 کار او کار گر او آلت اوست
 مغز جوئی کند پوست پسند
 خاطر از ناخن نکرت مخراش
 وز ہمہ پاک بشو سنیہ خویش

<p>تا شود گنج بخت سینه تو سطره وادیه برهان قیاس دوست اینجا که بود جلوه نای چون نماید بتو این دولت رو زانکه افرو هر عسرفان خالی به بود کیست</p>	<p>عشق نور ازل آینه تو تو بانی و دل دوست شناس مجتبی محبت از بهر دوست روز روز در روز به بود کیست</p>
---	---

حکایت آن مشکاک و صوفی که مشکاک را از صوفی
 و صوفی از صفای فوق و کمال آید

<p>فاضله دادی برهان پیامی عمر در بحث و جدل طی کرده ز دلش راز مطلب بقت نوری صوفی دید ز آرایش پاک از ریاضت شده چون موی تنش زان تقابل که میان شب درون شد و جنگ آوریش شیر معاف گفت گای روی تو چون نوری بنا سائی خود ساخت از آن فیض که هر خطه پیش موج زخم من طر از آن ملش گفت بدین کشف نهان</p>	<p>و بیایان جدل جانی ساسی پای بکران عمل چیده کرده نه سرش از حقیقت شور می زده در دیده آسایش پاک صد موی نه سرش ز نوریتش هست و ز پر دوی زجر تنه زخم زن گشت بشت خفا کرده بر صحبت و ایمان پست کو حبه از آنچه بشت خاسته ریو دم بول جهان پاک زین هست گفتار زبان قاصد زین چون شوی نمایه کور آن جهان</p>
---	--

عین

گفت من غرق شناسا و بیم هر که پے بر پے من بشتابد کار من نیست که کس را بجدال ره نمایم بختدای مستعال	نیست کارے بشتاسا کریم هر چه من یافتم او هم یابد ره نمایم بختدای مستعال
--	--

در شنایستی آفریدگار گفتن و طلب داشتن

رفیق و گوهر تحقیق سفتن

ای جهان از صفت ذات تو بر هیچ جان نیست که غوغائی تو تو چنین حاضر و ماکور بصر نور تو گر نبود ما چه کنیم نیست از غایت کوه نظر گر چه جاتی بود از یخساران بخشی از هستی خویش خبری در دلش تخم هدایت کاری هر شش از همه گل بر بای پاکا شانه قربت نیش	عالم از حجت اثبات تو بر پر تو روی دل آرمی تو نیست تو چنین ظاهر و ماکور بصر چشم بنیاد دل دانا چه کنیم خبر باز تو جز یخساران چه شود مگر بطفیل دگران بند می از طاعت تو پیش می برگش ابر غایت باری دشمنش از چهره دل بزدای می زمینی نه موصحت و همیش
--	--

عقد نجم در بیان یکتائی و برهان بی همتائی حق سبحانه

که درین بیان برهان همه زبان آوران یکسانند و همه بر پا دارند

ای آیین بستکده طبع فربس	برده غوغای تان از تو شکیب
-------------------------	---------------------------

طبع را بستند و بر پانہ
 بنگر انجم و محسوس و مہ را
 یاقوت کے بدلش براہ قبول
 سنگ بر بستکہ آن رزن
 تیز کن فسخہ لابر سہرات
 تاج عرت رند غنمی کش
 شہنوی احمد من ویزدان گو
 عیسوی شد بسہ کوی افزون
 تو بصدت چہ بعد بلکہ ہزار
 کردہ روسے دلی ہر نفسے
 گاہ گوئی کہ من آن دریا یم
 دل صدف گو ہر توحیدم در
 گاہ گوئی کہ من آن گلزارم
 ہر کہ یاد زگل من بوسے
 یزبان مینہ نی این لافانی
 ہر کہ فقریہ تو تربت کند
 ہر چہ یاد زفت ل تو فسخہ و غ
 نیست این ماستی و راست روی
 راہ رو بس سخن راہ بگوے خوشی
 دل نکرہ زدو کوئے صافی
 دیدہ بر شاہ و حشر کبہا

پای اندیشہ درین غوغا نہ
 بت رہ گشتہ خلسہ امرا
 کہ بیکہ سخن سنگ اول
 در جہان نیست
 بہر ازلات
 رخت جام
 یافت از انجم
 خیمہ از راحت وین نو ہزار
 بلکہ بیرون ز تراند و ستار
 می بزی در رہ ایمان ہوے
 کہ جہان را بگہ آرایم
 گوشش دہرا در توحیدم پر
 کہ دہد بر گل عسہ فان خارم
 ہوے عرفان دہرا ہر سو
 نیست بر موجب اینت علی
 صورت حال تو مکہ بکند
 سازش حال تو مطہون ہر و غ
 کہ چہاں راست کہ کوئی نشو شی
 انجم گوئی بشو گاہ بگوے
 چہ زکب روی و حشر لانی
 وزد و روسے و دود گوئی باز آئے

نہا

روئے

سپید باشد که زایمان ماه
گرچه قوت دم است از نند
از خطا شک و اوج سماک
شبه اجرام که هست
بر یک حال
و دنا گشته

در صبح و دایره با هم
همه بر یک صفت و یک آئین
سال و مهر روز و شب و شام و صبح
تا باد شد خود در گردند
چهار فصلی که بهر سال درست
این موالید سه گانه که جهان
نوع نوعش نه کم آید نه افزون
کار گاسی به چنین جنبه و عشق
کشور آباد گردد و در دو شاه
آن ده بانو چو شوند آشفته
ریخ طفلیست ادای دو ادیب

بر تو باشند درین بخت گواه
فصل تو نغمه انکار ز نند
تا حصین سمک و مرکز خاک
وین همه خنیش و آرام که هست
دور و سیر همه بر یک منزل
یک از گردن خود نگه داشته
مقطعه سلک عناصر با هم
هیچ زیرین نشده بالا بکین
یک یک گردم و دو تیز گداز
هر یک قاعده آیند و روند
به صدین رسم و روش ره سپر
هر از انماست چه پیدا چه نهان
از نهان خانه ابراع بردن
کار یک کار گزار است انجمن
بشکند از دو سپه اسپاه
خانه امید مدارشش رفت
مرگ به خرد دواست و دو طبیب

حکایت آن پادشاه مریض که از دست دو طبیب
پذیرفته تا قاره جو کی شکست و بی علاج دیگر می بخت پیوست

است آن شاه بهالین و بی بی لب شان بادم عیسی هدم دست هر یک که بنیض آوردی چون شاه بیمار از تغییر مزاج لیک هم پیشگی و هم کاره هر چه این کفنی آن داد اوی روز صحت شد از ایشان تار یک شاه را بود وزیر بے زیرک حیل کرد بدنامی ساز زان یک شاه چو شد چاره پذیر گفت اسی از تو بیا ختم همه سود گفت از اینجا که باگفت خدا سی گر بفرهن از یکے افسه بن بود طشت خورشید ز بام افتادی زاده خاک دگر خاک شدی تیز گردی بعدم جلدت دم	برود انا و حند و مند و لثیب کفشان راحت هر پنج و الم دستگیری وان دو در کار ز و برایشان هر چه این شب تار احل آن نقص چو بدید از هر یک کان دود انا بیل آمد باز قصه را کرد بر و عصفه وزیر این خیالت ز کجا روست نمود که عمارت گر این طرفه سراسی همه را حال دگرگون بود کار گردون ز نظام افتادی خاک چون گرد بر افلاک شد بلکه سدر بر نرزد می ز عدم
---	--

مناجات در طلب توفیق از مقام توبه نشو و حدت که
نهایت راه و مقصد لا قصای عارفان آگاه است

ای توحید تو بر ذره گواه	نیست یک ذره توحید تو راه
-------------------------	--------------------------

<p>در رهت ذره ناچیز نشدیم ماو حیاصلی و نو مبدی بستجوسے تو متدار از بار تو بخشش که کار سے یہ کہنیم کار گزار می ماند به قوت کار سر در پیش بد نفست دین از غش و غل اکثر کن شد پریشان زد و بیستی کارش</p>	<p>کمتر از ذره بسے نیز نشدیم گردن فصل تو کند خوشی ضعف تن قوت کار از بار بحسرم تو گزار حق بنسیم نامه بهیده کاری خوانده تا شود در طلبت کار گزار سکه پاک عیاریش بد دل ز آلائیش گل پاکش کن رو سے وقتبده وحدت آرش</p>
--	--

عقد ششم در بیان آنکه ذات حق سبحانه و تعالی حقیقت
 وجود است که حقیقت که مشهور است بسیرای ذاتی و موجود

<p>ای درین خواب که خفته دلاں زیر این پرده کجلی مژ سال لعبت آن که درین پرده درنگ گر چپس عشو ده وطن از اند این همه لعبت و لعبت ساقی نیست جز در خط خواب آلود چند خرسند نشینی بخمال بو کزین خواب چو بیدار شوی گردن تیر نظر چشم شهود</p>	<p>جمع نگشته چو آشفته دلاں مانده در قفسه خواب خیال که ازین پرده چنین جلوه پرده وحدت لعبت باز اند وین فصد شعبده لعبت بازی جلوه گر گشته خیالی بی بود بان و بان دید و خونیک مال خارق پرده پسندار شوی بر تو مکشوف شود ستر وجود</p>
---	--

ظاهر از کسوت مانی و توئی
برتر از مرتبه علم و عیان
سر یابی نه خد فهم و عتوا
منقل نشده از

بوی بر خویش
یافت در مرتبه

شد حقائق صور علم را
علم کثرت اعیان افراخت
ذات یک عین ز اعیان ذوات
مرتبه مرتبه ارواح و نفوس

ز دراز و اح با تسلیم مثال
یافت مس حسن از و رونق زر
هر فلک دوره دالم برداشت
خانه چار در آفتاب نهاد

از موالید سه پایه تحسینی
چشم بینش بچپ و راست فلند
در همه شایه و مشهود یکمیت
اوست از دیده مجنون ناظر

بوی او داده به عقوبت لب
همه هیچ اند همین اوست که اوست
موج زان آمده در کل جهات

و حدی بین جنالی زد وئی
مستی ساده ز هر نام و نشان
در همه ساری بی و هم حلول
وز همه عالمی بی نقص و زوال
جلوه افش از حضرت ذات
ذات سادج پو باوصاف لغوت

دید در خود همه پیش و کم را
وان حقائق ز ورون عکس انداخت
شد ز هر عکس در آئینه ذات
آه لا گشت ز مکرار عکس

بعد از ان مرغ غمخورشچ و بال
و رمانش بحسب افتاد گذر
نه فلک بدور قحس بنگاشت
زیر آن آب و گل و آتش و باد

ساخت دروسی می نیکو بختی
آن نیکو بخت از ان بخت بلند
وید و دانست که موجود یکمیت
اوست در صورت لیلی ظاهر

زده از پیرهن یوسف سر
هر چه او نیست نه مغرورست نه پست
شرف بحریت پیر از آب حیات

<p>برہو چستہ سحابش دانست شمع گشتہ نور غلطان ست نامحاسب آمدہ اندون ہزار از دونامش نہ توان ساخت دویم وز دونامے بدوشنے مگر اسی اسم و رسم دو جہان در وی گم ماندہ پوشیدہ ز پس پیدائے ماند آن نور یکے کھنڈ نہان وز عدم واقف این راز شوند غرقہ کردند بریاے وجود</p>	<p>برہو شس جام جہانش خوانست در صدف ریخت نغم نیسان ست انام و رسم یکے وقت شمار ز داشت ظہیم باین کبشای بآن در وی گم برہو شس یکے تائے گویا قبر من از ہم سہایمان جان ہمدان بچان یوسف باز روند تیز بین کردوشان چشم شود</p>
---	---

حکایت آن مہریان کہ گوہر حیات در جستجوی پایور خاتم
 قمانخشکے نفتا دند در پاشنا خاند

<p>دائم از بجزہ می راند سخن گوہر محبت دریا سفتہ زان درین گفت و شنید آمد تن از دوست تو انائی یافت ہر طرف می گذرم اوست ہم از وی آن قصہ شنیدم</p>	<p>داشت غم کے لب بجز وطن روز و شب قصہ دریا گفتے گفتے از بجزہ پدید آمدہ ام دل از گوہر دانا کی یافت ہر کجا می نگرم اوست ہمہ ماہی چند رسیدند آنجا</p>
---	---

<p>در طلب محله پیا می شدند آتش شوق بر آید در تن بجز جویان چه بود که چو نفس در بدن می نماند و نه آه شان بر گزید تن بجان داو ن خود داد کرد بر خشک زمین منزل نهاد خرخران روی بجز آوردند جام مقصود کشیدند بجز کانهچ میداد نشان غوک چه بود غرق بودند در آن تابو دند</p>	<p>پایه تا سرگی پاسب شدند عشق بجز ازل شان سر زد بر گرفتند تنگ و پوی نیار گاه در تنگ چو صدف جا کردند نه نشان یافت شد از بجز نه نام از قصاصید گرمی ذام نهاد یکسر آن جمع بدام افتادند صید گرمی بد سوک ساهل نشان چند تن کوشش جنبش کردند نیخ مرده چو رسیدند بجز دانش و بنیش شان روی نمود زنده در بجز شود آسودند</p>
--	--

مناجات و اشارت بعجموم سیران حقیقت در
مراتب طلب و وصول بشهوان که روشن الباب تصوف است

<p>عزق نور تو چه پیدا چندان با همه بی همه تو ای همه تو خالی از تو نه درون و نه بیرون متفق باطنی و ظاهریست همیچ صند نیست ز نزدیک نو</p>	<p>ای پر از نسیم وجود تو جهان باین صورت و محسنی همه تو بی نصیب از تو نه چند است نه چون متحرک اولی و آخریت کرده در همه افند و ظهور</p>
--	---

جسمی از هستی خود پاک شده در بقای تو فانی خواهد از خود و کار خود شش فانی دار باشد بقایش نشان	در ره فقر و فنا خاک شده وز فنا در تو بستا می خواهد وان فنا را بوسه از زانی دار بر سر صد صفایش بنشان متصف دار بصوفی گریش نشان ریش
--	---

در شرح تصو که بستر است تصرف است در متن آن بگوید

ای بصوفی گرے آواز بلند دل چو تنم چند بر آواز تھی چون دهم کوس بر این آب است نیستی صوفی ازین نام چه سود گر وی انداخته سجاده بدوس لیک بازار یگان دیده و زند کی سپاری شود از رنگی دور جامه فوتی چه پوشی چو گیس طوطی شد سی از چرخ کس دین که صد باره ز بیابانی چاک در تارکت از تیغ حمود در ره اهل دل از بهت بخت آنکه در چه شد از لغزشش پا بخت مسواک بخت سواد	کرده زین شمشل باد از بلند ناید آواز حسد از خم شسته بلک او شایسته معذری است دعوی بختگی از خام چه سود گرو بازار چو سجاده بندوش صد ازین جنس بیک جو خرد گر چه خوانند بنامش کافور پر بسم خوان چه کشانی بود میزنی بر بهو اسک گیس گندش خرقه صد باره دست بخیه بر پاشنه کموزه چه سود جز عصا نیست ترا هیچ بدست دست گیریش نیاید عصا کز طبع تپید کند دندان
---	---

ترسم از پنج بزر چون سجده
 رشته سجده بر انگشت پنج
 مهره چند بود بے سرو و پن
 تات از ان چشم بود بست و کشاد
 گر صاحب جنانت هوس است
 چون زنان موی بصد رعنائی
 نشانه بفسکن چو نه مردانه
 جمیع از انان بے آورده بچنگ
 بهره کم سجده آن همه نه حلال
 دست از حرص و شهو گوشت کن
 نیست زمینده وین زیر جان
 ذوق صوفی گری از هست ترا
 صوفی آفت که از خود رسته است
 بند هستی و ز هستی ساده
 با صاف ز اصناف بیرون
 در مکان نی و مکان از وی پر
 ابدش را بازل جنگی نه
 نه زاده و درو تا شیر
 اگر خسته پیوسته سمک و اوج سما
 گیر و اندر دل پاکش خانه
 دل او معجزلان در یاس است

تیر و ندامت آخر چو اره
 که از ان رشته بر دین ناپسند
 کف از ان طایفه
 هرگز تر
 عقد انگشت
 ریش از تنه
 که به این دست جدا از شانه
 گردان صف زده چون دندان
 در زنی سه بیان نشان چو خیال
 در صف اهل قناعت ره کن
 آستین کو تخی از دست دراز
 باید از خویش فطرست ترا
 از کور بسته و از چپ بسته است
 زاده کون و ز کون آرد
 در مسافت ز مسافت بیرون
 در زمان نه و زمان از وی پر
 از لش را از ابدشگی نه
 نه در اطوار از و تحسیر
 و آنچه محصور بود بینها
 نکند احساس که هست آن بانی
 کشنده و آن دو جهان بین است

ناله
 آنچه در میان
 است

بلکه یک در کره عالم از و	سید الشهدا
قبله اش نیست سجدات نجیب	سید الشهدا
نه کشته رنج تقابل ز صفات	سید الشهدا
نوش داروش جهان ز هر همان	سید الشهدا

سجده آدم کردی سر بطوق لعنت در آوردی

می شد از بجه مناجات بطور	پور عمران بدل عند قه نور
ت اندک شکر مهجوران را	دید در راه سردوران را
تا قتی روستی رضا است بگو	گفت که سجده آدم ز چه رو
پیش جانان نبرد سجده غیور	گفت عاشق که بود کامل سیر
سر خنده هر که بجان بنده دوست	گفت موسی که نفرموده دوست
امتحان بود محب رانه سجود	گفت مقصود ازان گفت و نمود
لعن و طعن تو چو آئین است	گفت موسی که اگر حال این است
شد لباس ملکی شیطانی	بر تو چون از غضب سلطانی
مانده از ذات بیک ناحیت اند	گفت کنین هر دو صفت عاشقانه
حال ذاتم متخیر نشود	گر بیاید صبر ازین یا برود
عشق اول از زنده ذات من است	ذات من بر صفت خوشترین است
در غنم صفا می من آویخته	تا کنون عشق من آویخته بود
بردم دست خوش بیم و امید	

این دم از کشن کشن اورستم لطف و محترم همه یزید شدت عشق شست از دل من نقش ہو	پس زانوی وفا شستم کوه و کام همه یک سنگ شدت عشق با عشق
---	---

مناجات در اشارت بسعادت ذوق و

عرفان ارباب تصوف و طلب کمال قدرت ارادت

اے صفات حجب وحدت ذات آشکارا بجهان غیر تو کیست باطن عالم و ظاہر همه تو فضل تو شامل ہر ناگس و کس جامی از جہکے ان ناگس تر می نہ درہ تور وے نیاز سرد ہر راہ گیر دان اورا از ہمہ وسوسہ پائ کش کن لنگی از پائے ارادت بہرین بخشنش از حسن ارادت کیشی	جلوہ گردات تو از سما و صفات زیر این پردہ نہان غیر تو کیست غائب از دیدہ و حاضر ہمہ تو ہمہ رار وے بسوی تو و بس وز ہمہ باز پسان واپس تر نے نیازش ز ہمہ کار بسیار سردہ درہ مردان اورا در رہ اہل طلب خاکش کن وہ با تسلیم سعادت گذرش بر ہمہ اہل ارادت پیشی
---	---

عزت ہشتم و ربیان ارادت کہ عنان
قصہ از مقاصد مجازی تافتن ست
وہر باد پایے جب کہعبہ مراد حقیقی شتافتن

عادت

اے درین واکم و ہم خیال
حق که منشور سعادت دادست
در ره عادت باشی
خویرده خویش
تا کج باشد
هر عین ساز می
گوش کاد پے قرآن شنوی
روزن بانگ نے و چنگ کنی
دست دادند که بے رنج و طال
نه که از جام شوی باده گسار
پات دادند که از راه و سار
نه که دین در ره آفات نهی
لب و دندان و زبانست دادند
تا شوی بر نهج صدق و صواب
نه که بیوده سخن سنج شوی
آنچه گفتیم همه عادات بدست
برگزینیا همه پیوند کشای
بهست ارادت بر هر آزاده
اے خوش آنوقت که بے فکر و نظر
کوه اگر بر تو کشد تیغ بجنک
دست خود در کمر آری باکوه

و

و

مانده در رتبه طاعت همه سال
در خلاف آمد عادت دادست
تارک تاج سعادت باشی
باز کن خوے ز خو کرده خویش
تا دلیل ره صانع باشد
بارخش نزد تماشای بازی
تا بفرموده یزدان گرو می
بسماع عذرا آهنگ کنی
سازش آید از کسب جلال
دارش برکت دست آید وار
آوری رو بصف اهل صفا
پا بمیدان حسنه ابات نهی
قوت لطف و بیانست دادند
تکلم با سالیب خطاب
خلق را مایه صد رنج شوی
که نه شایسته دین و خردست
آوری روے بدرگاه خدای
ترک ماکان علی العاده
بر زند خواستی از جان تو سر
با مرصع کمر از دم پنبک
در ولت ناید از و هیچ شکوه

همچو خورشید که نبود میانش
 خون لعل از جگرش بکشتائی
 بلکه چون کبک نمی ناب درش
 و درسد بادی زرف به پیش
 گرد بادش بفلک سوده کلاه
 بخار آن دشنه چو بیدادگران
 کوه با صبر آن رنگ نمایی
 در هوایش چو کند مرغ گذر
 بگذری از سر آن همچو سحاب
 و بکبک دره تو در یاسی
 جسم ستاره چو گوهر درو
 غمک آن چنبر زنان با خرنوب
 زان کنی همچو صابزه دگرار
 هر چه القصه شود بند رهنم
 یک بیک راز میان برداری
 تانخی بزم بختو تنگ ناز
 و رلود تار ارادت ز تو ست
 باز در خواستش او خواستش
 باش پیش رخسار آینه صاف
 شو سمن در چو سر و ز آتش

خورشید از سر زلفش
 نقد کان از کمرش بر بانی
 و ز کلد کوب آواز
 فصاحت آن
 گشته گویی
 خاک آن تشنه محویر
 رنگ چون اخگر سوزان تهر پای
 همچو پناه و تپه سوخته پر
 از مژه به لطف آن ریزان آب
 قله موج بگردون سالی
 ماهی سپرخ شناور در روی
 کام اول ز دس و کام نهنگ
 نکتی لب ترا زو کشتی وار
 از دس بر تاب ازین قبله گشت
 قدم صدق بحبان برداری
 چنگ و حسرت ز نوای قلیسان
 سازش اندر قدم پیر دست
 شود در آتشش از کاهش خلیش
 بر تراش از دل خود رنگ خلافت
 باش در آتش او خرم و خوش

گفته اند

حکایت آن مرد که هر روز که بیدار می شود صد مرتبه سجده الارض می کند

آتش سوزان نشست و از
آتش کیوس بر اندام وی کنگشت

صبح دم دست یکے پیر گرفت	بنگیر گرفت
بهر سراج مقامات بلند	بخت بلند
گوی اسرار بچوگان میزد	سی و دم سر فلان میزد
از ره گوش برون رفته زخویش	سماحان جمله سر آگنده پیش
که بفرموده ات امی چشمه نور	آمد آن طالب صادق بحضور
تا تنوری عجب فروخت شد	خشک و تر پیهمه همه سوخت شد
انچه مکنون ضمیرست آن چیست	بعد ازین کار چه وفایان چیست
در جوابش نرزد اصل نفسی	پیرشغول سخن بود لبه
پیر زو بانگ کلامی نکته گزاف	کرد آن نکته مکرر و دوسه بار
رو در آن آتش سوزان بشین	چند با کنی الحاح چنین
موج زن گشت تحقیق سخن	باز در یای صفا پیر کهن
یادش آمد ز مقالات مرید	موج آن بحمد باختر چو رسید
کرده در آتش سوزنده وطن	گفت خیزید که آن نادره فن
با من آفسان که کند قصد خلافت	زانکه عقد دل او نیست گراف
کرده در آتش سوزنده قرار	یا گفت درش چو ز پاک عیار
پیشش کج نشد هیکس موب	آتش شعله زده از هر سو

مناجات فرشته ای که ارادت نخست از جانب مرا

نه مرید و طلب توفیق تو بہ بنامی سائر مقامات است

<p>بتوانم کہ مریدی شوق مسک ہرچہ بہت از ہایچ سود می مویو برتن ماخواست کن کرم ز آتش خود جامی را ہرچہ غیر تو بود جسم لبون پازہ کردہ رود کامی چند پنی بہ پیو نہ نابود برد ریدی از تویہ بر آتش آبی</p>	<p>اے دل اہل ارادت بتوشاد مرد تلون ترا تمکین نیست خواہش از جانب مانیت در تا بنا خواست وہی کاہش نا و رہا خواہش تو راست شود دولت نیک سر انجامی را در دشن آتش آن شعلہ فروز بوکہ بے درد سر خامی چند رہ بر منزل مقصود برد ورزند آتش ہستی تابی</p>
---	--

عقد نهم در تویہ کہ پشت بر مخالفت کردن است و روے آوردن در موافقات

<p>نامہ غم ازین حرف سپاہ بہر حرف نگونباری چند مرگ بر حرف تو انگشت نمد وز منہ ساق تو پیچہ بر ساق و شمنان خرمی آغاز کنند حلفت کو بان نہ طمع برد تو</p>	<p>اے رحم کردہ تو حرف گناہ گر نہ خامہ سپہ کاری چند و اے اگر عمد بہت پشت دہ گستر دست اجل مہ فراق و شمنان فغمہ زخم ساز کنند وارثان حلقہ بگرد سر تو</p>
--	--

از برون سویتو گریان نگرند
 هیچ تن را سر سودای تو نیست
 آتش از آن کایدت این واقعیتش

و سودا در پستی

باز آید

پشیمان باشی

بدر حد خط کم سپری

کل این تاریخ همه یک رنگ است

میوه کامسال ز باغش چینی

بوسه او هست همان رنگ همان

یار خوش بود چشم و دل تو

باشد اندر نظر نکت شناس

نیست در کار تکرار بر نه

چند باشی ز معاصی فروشن

ملک از عصمت عیسیان پاک است

نکنند طبع ملک سبیل گناه

حاشا آدمی آمد تو به

گرنه از نسبت آدم خدای است

چهره پندگر دکن از خاک نیاز

جسامه خود چون خاک زین نیشل

دید و راه بر سر مه بیداری کش

از درون حسد موندن ان گزیند

هیچکس را عینم منم دای تو نیست

به که از توبه کنی چاره خویش

پس زانو کس و فتنه بشن

عقد اصدار ز دل بکشائے

اشک اندوه ز مژگان پاشی

سوے تسلیم جفا کم گذری

بانگ مرغانش نیک آهنگ است

بر همان صورت باز شن بینی

نوش داروش همان نه بر همان

چسیت اس سال از تو حاصل تو

سال دیگر بهمین طرز و قیاس

لیک آن سے بر داز کار مره

توبه هم شے مره نیست پخش

دیو کاف منش بی باک است

ناید از توبه گری دیو بر اه

مایه محرمی آمد تو به

رهن آگو و ظلمات کجاست

خره از خون جگر رنگین ساد

در درون شعله گن چون قندیل

رخت در زاویه حرمی کش

ز بکال خود نشانی نیکو

چشم

نکته

<p> جادو با دل خون آشکار کن حرف میل گنه از دل بترس کاسه خطا بخش خدا در جگر ناله لبس بود آن ورنه گنه سوزیم این اس در زاری و تضرع می ران و اشود در دلت از توبه درے بر در هر کس و ناکس می گرد تا ازین ورطه بر دن آری راه کش شود صید نمار و به لنگ کش کشد پیر زنی خار زبانه </p>	<p> فرش آن زاویه خاکستر کن سینه از ناخن حسرت بخراش دست بر دار بدرگاه خدا می گریه و خواری و زاری می نگر آتش انگند بدل آتش من ز آتش دل شده ام گرم نفس زین قبل گرد تو واضح می تن بگو که در دل کند اینت اثر ورنه در یوزه کنان بگذرن و مرد در دل میکن و بهت می خواه اے بسا شیر ز عجز آمده تنگ اے بسا مردمند و مانده بجای </p>
---	---

حکایت آن منور و رفته بچاه جاده که از دست دوک رستی
 عنایتش بچنگ افتاد و کمند نجات او گشت

<p> پادشاه از وزیر می در راه سوکش ناظم عالی گهران چشم نظار گیان مست نظر بنگ برداشت که این کیست این گفت تا چند که این کیست آشنه کرده در کوکبه دوران جاس </p>	<p> می شد اندر چشم حشمت جاده گرد او حلقه مرصع کمران دیدن حشمت او باده اثر هر که آن دولت و شوکت نگرست بود جای کن فی انجبا حاضر رانده از حرم مرتب خدا می </p>
--	--

مبتلا گشته باین زینت و زیب مانده از همه محرم هیچ داشت در سینه دلی پند پذیر صدید شد کوه سپهر خجیرش بحرم راه زیارت برداشت همچو پاکان بدل پاک مستم زخم آن بر دل آگاه رسد وز بد و نیک حسد باز در روے در قباله جاوید کند	خورده از شعبده دهر فریب از تران و کلاه چشم و هیچ سر کوشش وزیر شش ت بلند است در آن پاک حسیم کنا گاه رسد خود باز در جاس در کعب امید کند
---	---

منایجات در طلب کردن توبه و ثبات بران و نادیدن آن خود و استوار ساختن آن بتقوی و روح

روے هر خوره زهر سومی توبه عادت تو گشته آمرزیدن توبه آنست کش از گشت کشا توبه ده توبه شکن هر دو توبی جبه توبه فشیو دروے برادر توبه روشی کن و بر توبه ثبات دیدن توبه بهوش از نظرش دیدن توبه گناه دگر گشت کس نخورد از شیر هستی	اے زهر سوز هر روزه توبه کار ما چیست گنه ورزیدن توبه از جده بود دست نهاد بارنه بار فکن هر دو توبی هر که شد گم شده توبه گناه جامی گم شده را بخش نجات نجات توبه برون کن ز سرش پیش آن دیده که روشن نظرش از هستی سر
--	--

از شروع هر که زبردستی یافت	ببخشد زور و هستی تا نافت
----------------------------	--------------------------

عقد و هم در کشف شروع که کاسه سورت تر از ریح
است و کاشف ظلمت هوا و ریح

<p>ای که بجهت شکست کردن آرد چون جسم باده همین داری کام در نمازت چو شد از پشت خیمت چون بکامت زور غنیمت هر چه بر سطره و خوان تو نهند زبان بخواری خواه که خواه صغی مرغ باید که مسن باشد بیج غم نیست که شش غصه گیان میوه باید که بود تازه و تر بیج غم نیست اگر فرد کفیم لقمه تخمست در آب و گل تو وانه ریز ای کیف آید خرمن لقمه خشک حلالیت در کام بزر که لا غنم بود و سگ فربه دست رنج تو حلالست ترا نان خود با تره و دقوغ رسته نیست ممتاز حسد است ز حلال</p>	<p>سوت کاست که کنی پر شکم جو چون ترا قتل دهان سکته لقمه را از من سبزی ریزد هر چه در کام و دکان تو نهند گا و خند نیست بدین خوش خلقی صحن از و چشمه روغن باشد شکسته ده کشد از سیوه زنان چاشنی دار چو جلاب است که افسگند رخنه بستان یتیم بکند جگر خود می حاصل تو خار کارست بداند و امن لقمه خیب چه خواهی نه حرام بست از فربست آن لا غنم غیر آن رنج و مالست ترا به که از ان خوان شده رنج زنی سیل تره است ترا آب زلال</p>
---	---

دلق و دراعہ ہے آراے
 سچہ باشانہ ہی پیوندے
 مہر کنگہ حسنہ تو پیشینہ بدوش
 مہر دعویٰ یعنی
 در دامت
 از شہ گره
 سلطان ہست زیکو کیشان
 ز پر صد بار وے از ناداری
 کند از نفسی آن نے پایہ
 بھر تو سفرہ و خوان آرایہ
 تو ہم از دین و حسد و ہر دو ہری
 تف برین صورت و شیر کہ ترا
 این نہ صوفی گری و درویشی است
 نفس را حلقہ حلقوم بومی
 و زدی و راہ زنی بھتر ازین
 چند روزی کم بے دروان گیر
 بین کہ مردان چہ ریاضت بردند
 خاطر از سو سو خالی کردند
 گرم شدی و دل شان حسہ منقطع
 اگر از شبہ خلید می خارے
 و بر شک قطرہ چکید می چاک

عطہ تر ویر بران می سالی
 عقیقہ قلبیس بران می بند می
 میکشی گوش نش در بن گوش
 صوفی و فتنہ صاحب معنی
 طعمہ چاشت و ہدیا شامت
 باگروہ روی از شہ بدہ
 مخاص و مقصد و رویشان
 تو زاد بار شومی سر بار می
 رخت خانہ گروہ ہمایہ
 شربت و میوہ بران انہ زاید
 بنشین و نشووت بخورے
 تف برین عقل و بصیرت کہ ترا
 نامسلمانی و کافہ کشیشی است
 کہ گزین زوتہ ز قوم خوری
 کفن مرده کنی بھتر ازین
 پیہ مردان جو اندران گیر
 تا درین مرحلہ پایہ افشردند
 و رورع موے شگافی کردند
 پردہ دیدن اسرار و رع
 پاکشیدندی از ان گلزاری
 دست شستند از وریای

مردم چشم جهان آن نفس را
صدق کوشان و در کفشان
چشم جان بر اثر ایشان دار

که خجسته سوی منی نگرند
خضم حرص و طمع اندیشاند
گوشتش را بر

حکایتان منوع آبی از قبول مرغابی شکار کرد

خسروی عاقبت اندیشی کرد
 با بزرگی که در آن کشور بود
 نوبت چند بهم نبشتند
 برو صد تحفه ز خدمت سوگیر
 روزی از بالش زین مسند حشا
 باز را دیده بینا بستاد
 کرد از آن باز را کرده قید
 خد را از خم فترک انجست
 بندگی کرد که اسے خاص خدا
 هست ازین طعمه دین مترکاه
 پیر خندید که اسی پاک سخاو
 جرّه بازت که شکاری فلک است
 زخشت این ره چو بیابان بردست
 نیروی بازوی زانند از دست
 چشمه از رگدز کز رنگ تراوت پاست
 هر که آلود بکل رگدز ریش

روئے و ط
پندرہ اہل صف

عقد پیری و عریضی بستند
 هیچ از او پیر نشد تحفه پذیر
 قاصد صید سوخته صحرای ناخست
 کله از سر گدازه از پایکشتاد
 متعاقب دوسه مرغابی صید
 جانب پیر جنیت انگشت
 لقمه پاکست بدین روزه کشت
 پنجه کسب حلالی کو تا ه
 نامت از لوح بقای پاک هباد
 جزه از جوزه ه سر شیره زلفت
 جور تو زنج کد امان جور دست
 باشد از دست ستم پروازد
 تیره از رنگد زگل ناگ است
 که زگل یاک بود آب خورش

مناجات و اشارات بآنکه حقیقت و روع اعراض است از ماسو
آتش و طلب تحقیق بمقام

روح در زان را سخت حرام ان مانده ز راه هر که از غیر تو شد بیگانه هر درختی که نه بارش و روع است میوه و رکن ز روع حرامی را غره دولت او سلخ کمن هر وی آن میوه چنان شیرین را از دلش رغبت و دنیا کم کن سازش از مال جهان مایل نه	روح ختم حرص و طمع لرزان را و روع از ترک حسد است تمام کش بغیر تو کند دیده گاه و روع این است و دیگر افسانه رسته از دانه حرص طمع است ببر از میوه و سی خامی را طعم آن میوه بر تو بلخ کمن که شود در دو جهان شیرین کا زان اساس و عرش محکم کن تا کشد رخت بستر نزل کن
--	--

عقد نهم مقام زید انقطاع رغبت نعم فانی اقتضا هست نعم جاودانی

ای گل تازه از باغ است پرده سبز فلک غنچه است باغبان گر چه کند غنچه بوس گل توئی زین چین و غیر تو خار گلبن اندر رهت از خار درشت غنچه مست است از زر گل چو کهنی	بجهان آمده دست پرست باشد این جامه بقدرش چیست قصدا و جلوه گل باشد و لبس شیوه خار پرستی بگذار که کف زر کشد و گاه میشت پس انثار تو از هر طریقی
---	--

تارے لیل ز تو اے تو یسا ز
 تارون وقت ز تو اے تو یسا ز
 باہ خور سنا
 لالہ از بانگ
 خوردہ اسے
 شانہ کش شو
 داندین بزم طرب
 گشتہ مشغول دوسہ خردہ ز
 گہنہی بطبق ارض عیان
 دژہ و لوق گرہ کردہ زرت
 یاز دل حذر زرت بیرون باد
 عالی و مسین بہ پستی نہ نوش است
 وین صدق در صد در صد ملقت
 بصرف خاصہ کہ باشد فانی
 باہت حور و مش آراسیدن
 خانہ وقفہ مقرر نس کردہ
 بر مہ و مہر غبار افتادن
 بلکہ از ہیچ بسی ہیچ ترند
 تار پیوند ازین با کجبل
 دل صد تازہ جوان کنہہ نجاس
 تابان چہرہ شفق گون کردہ

چشم نگرس تماشا ہی تو باز
 پاسن بزم ترا کلمہ سیاے
 سبزہ در آرزو سے مضر شیت
 محلت راست بر پیش و بسی
 گر نہ شہ نہ ز دست سید
 اکسپ روی ترا آب زلال
 طہرہ جائے کہ رخیل تو ہمہ
 تو بحال ہمہ پوشیدہ نظر
 گاہ بندیش نہانی بمیان
 کے سزد و لوق مرقع بہرت
 با مرقع زست بیرون باد
 صوفی و مال پرستی خوش است
 نقدین گوہر و دنیا صفت
 چہ دہی گوہر با دیدار
 لذت خوردن و آشامیدن
 خلعت خاصہ ز اطلس کردہ
 زیر ان البقی تازی راندن
 ہمہ پیچند و بھیجی شمشیر
 ہمہ رنگ اندر آئینہ دل
 گندہ پرست جہان عشق نما
 دل بہر شید و لان خون کزہ

<p>غمره اش صف شکن صبر شک کرده از وسعت تبلیس سیاه مژه اش میل کش چشم حیا خیزد زخم کالاش دندان کنده پاسه کند و خالاش گل اوجید و مکرش دستان ساعتش نیجه بر صدق و یقین پایه پای بر وال آسند که بدنبال چشمش نگری واسه آنکس که شود غمره او که خرد است نظر گاه امید بچه از وے که چو حبتی رستی بخدا عذ وجل پیوستن</p>	<p>طس اش حلقه تر و یوسف ابرویش کنه کمانیت دو تاه از تیر بلا ندان کش بن رین بستان باروشش تاب ده بچه دین ساق او دولت ناپائنده نیست از شیوه بالغ نظری صدف در بنید از وضو او مژه اش کیست جهان و چند از و روے نمی در پسته هست از و بند این سستن</p>
---	--

حکایت آن خفته چشم بیدار دل که روح اندر وقت
اور سیده عذر خواب کردن او را پسندید بود

<p>بود بر گنج آئیش طس گام در راه سیاحت میرد خفته رخت خرد داد خواب گوش از نکته شنیدن</p>	<p>عسی آن روح که آن صورت جسم روزے از دل و تم راحت میزد دید در گنج یکے ویر خنداب دید از نادره ویرن بسته</p>
---	--

طوطی ناطقہ رنگ زبان سیل بالاکن ازین پانیہ پست تازہ کن بر دل خود یاد خداے فسخه صنع بدائع گر اوست بشغوا زہر کیے ار بر رقمهاش در در جوابش ز سخن چاره نیست باخلق جهان کار مرا فارغ از عالم و عالمیان کہ جهان سہم بجهان جویان بہ خواب کن خواب کہ خوش باد خواب بندہ کس نہ آزاد نجس ترک گوئی سخن را مشغولیست	ساختہ دقش تنگ دیان سدریاسی کہ امی ز فتنہ دوست زیدہ و گوش و زبان را بکشاکی صفحہ لوح جهان دفت راوست نقش این لوح بخوان حرف بجز بر کہ مہاشش ثنا خوانی کن خفتہ این گفت ز عیسی چو شنید سند بر آورد کہ بگزارد مرا پایک سوے کشیدم ز میان مژدہ از من بجهان جویان بہ گفت عیشش چو شنید جواب بندہ اندوہ شد از بخت بہ مشغولی عالم گوئیست
---	---

مناجات در طلب مقام فقر بعد از تحقیق بمقام زہد

غرفہ نعمت تو شبیب فراز زہد و رزان بخیاالت خورند کس سوے بتکہ نہند گام کس نبوی گل خوشبو می بہار باش از باغ تو بویش ہوس لذت داغ خودش روزی کن	اے در رحمت تو بر بہم باز عشق بازان بہمناسے تو بند گر نہ با بت ز تو باشد نامے گر نہ بوئے ز تو آید بد ماغ داغ تو باغ دل جامی بس بوسی از باغ خودش روزی کن
--	---

منه از دام هوا بایستد شش رویش نقش غنچه خوش نگار سجده خفت بر شتر بر زنده سجده بر زنده بر شتر خفت	بجس از هر سو پیوسته شش خاطرش بسته بر نقش مدار سازش از ذوق فنانان زنده حرفه خود بود روزنه افشته
--	---

شکر که بر برق سواد الوجوهی الدارین بیاثر
چشمی نهفتن است فی مرتبه العلم و این

است گویایه ترین گوهر پاک پیکر خاک طلسم است تو گنج هست گنج تو ز هر گنج زنده این گهر را چو شوی قدرش را خرقه زوی نه دولت خشنود است باشه از ناوک هستیت پناه چون بران خرده زنی بنجیه مدار در غواهاست که بانفس است مینزد بر محک آگهی است بس بود وجه تو این زردی رو خشک مانده که بے در یوزه چهره مدار مائده کرده خمیر پاژت بے کفش ز فقرست و فنا	وسه سبک سایه ترین پیکر خاک گنجی از بحر ازل گوهر سنج گوهر فقر در روان همه به برهی زافت امید و هراس چشمه چشمه زره داد است داروت از خلش عجب نگاه چشم بر رشت کس سوزن وار خود فرقت کله ترک خود است گوهر زرزور زده و بی است مخروبی زرزور خواصه مجوی کبف آرس که کشانی ز روزه بسره خوان شه از شکوه و شیر کفش گوی زده بر فرق غنا
--	---

به کفش از چهره کشتی منت کس
 از شکاف ارقه دست منظر است
 موسی ژولیده گیره آلودت
 شب دی خانه تو گلخن گرم
 روز سمرات بیالایه عبا
 لب تو شرح نقش گویان
 برینت پوست ز کم خوار می خشک
 چون بنفشه شد نو سناخته خم
 هر که افتی چو گل از خنده به پشت
 دست خالی ز درم یاد نیار
 به که با خار و خش آئی بهم سر
 شب آسایش از کلک حصیر
 و آن زویای منقش بهتر
 کمنه ابروی سفالینت بدست
 در قیامت به ترازو حساب
 از غم ز ریت چهره چو زر
 پس بود بته نخدمت کمرت
 عقد میان بگرگاه نسیم
 چون تو بر دیده نمی دیناری
 هر چه محبوب پس دیوار است
 تازه مقصود شوی بر خور دار

کفش تو سجد قد مهای تو بس
 صد و بیست و پنج از آن در عین است
 شش اندر نیست سوخت
 صد سبب است تو

بر تو خورشید

شربت از جام

آفتاب از آفتاب

گر سر آنگاه نشینی و درم

غافل از سر زلف خار درشت

گر سر افراز شوی همچو پینار

مشت چون غنچه پراز خورده زر

که گر گوید صفحه تن نقش پذیر

کت بود در تپه پهلویستر

دسته و نازده اش دیده شکست

چو بد از مشه بهای زرناب

سرخ روی دهرت در محشر

گوهر دست به میان زرت

از دها نیست درون پر زوسیم

پیش مقصود شود دیوار که

دیده را دیدن آن دشوار است

بلکن از پیش نظر این دیوار

پرده بر چشم جهان بین بلند خیف باشد که بود از تونسان هر چه رویت لبوسے خود کرده باب بود پرده گری یک سوره	هر چه پرده است ازان دیده بلند آنکه پیر باشد از دهر و جهان گر همه جان تو باشد پرده است شیوه فتنه و فنا پرده دری ورنه در فتنه و فنان ز تو به
--	--

بسیار شیرین معصل که بر تو بازی معصل احتیاج

که طالب معصیت و بود پای تو کل از بنی فخرین نهاد

بود مردانه زنی در موصل همچو خورشید مونس در نام رو بجز آب عبادت کرده نره خور و بخورداده نه خفت مال داری ز بزرگان دیار کس منستاد بوی کای سرون زاد می منست سستن سرت سرخوت مکش از همسرم حسرت اسی را بجهت رحال شیرین عشوه رویه بخنید که مرا اگر بمشال بنده شوی همگی ملک شود مال تو ام	سرخ جانش بحقیقت و اصل لیک در راه یقین مرد تمام چاک در پرده عادت کرده خاطرش مزد ز هم خوابی حبست در بزرگی و نسب پاک عیار در ره فقر وقت نادره فن آنکه از جفت مبراست خداست تن منسوده برنا شو بهریم هر چه خواهی دهم از مال و مال داد پیغام جوان قصه شنید همچو خاکم بره آنکسده شوی دست در هم دهر مال تو ام
---	---

صدق تصفا

وقت صافم بغبار آ میزد راه آفتابان بنیضه سپرم	لیک ازینا چو غبار می خیزد حاش نشد که بدینا لگرم پایه فقر بود مایه من مهر بر سفل که گیرم خوس
---	--

مناجات در توجیه بمقام صبر بعد از شش تنگی

چشمه لعل تو بر من دایم دل به تناسک تو اند	اسکے بسویت ہمہ را روی نیاز عاشقان کشته سوا می تواند
دایم بے مرهم تو مرهم شان خواجگی یافت از بند گیت	در دو غمم برد تو مرهم شان رسته از خود ز پرستند گیت
در ره صدق وصف کوشیده کرده در راه وفا تیرنگی	سند فقر و فنا پوشیده گردن انداخته از طوق سگی
همچو ایشان ز من کیشا ناست خالی از داغ سگانش سپند	بند جامی که سگایشا ناست در کند تو فت دست به بند
استخوانی نهش از فقر پیش تلمیح صبر بر دشیرین کن	نسبت از خوان غنادیده خویش صبر بر فتنه و فاساد این کن

عقد سیزدهم در بیان صبر که در اجتناب از مناسبات
ریج بردن است و بر کتاب مرا خانی افشردن

که شود پی سپر باد صبا	اسے سبکسار تر از شک گیاه
-----------------------	--------------------------

نه شبا تی بره صدق مهاب
 بر دم از چاه روی گشتی وار
 نه یازمی بکشایمی زبست
 منت بی سرو پا
 در میدان
 چو گانه شاه
 در شاه ترا کن سکنه
 بر کجا گفت بکن دست کشای
 رو بران راه که نه موده او
 لب به بند از من ناچموده
 راست کردار و قومی پیمان باش
 گریه گون ساز ز گردون انستی
 کند این دایره نیک مجال
 رخس ازین سور چو بیرون ران
 کردیک رخس درین سورادم
 ماکه در سحر خون افتادیم
 چند روز می بصوری می کوشت
 صبر کن همچو شکر بادل تنگ
 نشود نه سحر از صبر شکر
 مانده گرد و ز بصوری خون خشک
 تاب چرخ فلک گردانست

تلاش مودین

چون گره نفس و نقش بر آب
 نکوه شو لنگر خود سنگین وار
 بس ترا ساعدش شای بلند
 می جوی از خشم چو گان قصا
 نیست اسکان که نهی زان چو گان
 بو که کیبار کند در تو نگاه
 که دران نیست حسد در اخنی
 هر کجا گفت مکن باز پس آ
 نوش ازان باده که پیوده او
 پاکش از ره نافه موده
 مرکز دایره من مان باش
 ز بگزین دایره بیرون انستی
 حفظ محمود تن سور مثال
 نیست حسد ماتم جاوید انستی
 سورند دوس بر و شد ماتم
 همه زان رخس بیرون افتادیم
 باده تلخ بصوری می نوش
 صبر کن همچو گهر در دل سنگ
 نشود سنگ جز از صبر گهر
 ناف آهون نشود نافه مشک
 صبر و روی روش مردانست

آسیاه اچو بسر گردانند
انبیایا بے بصیر افشردند
نوح از موج غم قوم نجست
شد وزان رایحه صبر جمیل
یوسف از صبر بعقوبت رسید
یافت از صبر کلیم الله عون
عیسی از صبر بر انداخت گنبد
احمد از صبر بر آزار قریش
صبر کن برستم فی حیدر دان
چه غم از زخم که بر آب گلست
هر لکدگان مندوبایه رسد
خاتم صبر که عالی گهرست
گشت ایمان را صبر آمده بر
خاصه صبر تو بران نعمت و ناز
سینه صافی کنی از رنگ وجود
وجه حق و بهر چانت گردد
گر کند گردش ایام بفرصت
پای صبر تو نه لغو و اذجا
ورشود چیدخ کی خونی میخ
بر تو یک مونس شود یافت سلیم
لب بندگان صبور می خانه

عابدان صبر بران نتوانند
لاجرم پایه علسه بردند
تا بکشتی صبور می نه نشست
بشکهایند گل از نار خلسه
صحت از صبر باد

جامه در نیل
ساخت جاکنگر
زهرشان ریخت در آتش
نرسد جز بتن آزار و آزار
غم از آنست که بر جان و دل
نکند کوب چو بر سایه رسد
نقش آن من صبر و طعنه
این بود سده تو اسوا بال صبر
کت نشاند بر پرده ناز
دید روشن شوی از نور شاد
قبله جان و جهانست گردد
بر تو آمال و آمانی همه عرض
نیفتد چشم تو بر بغیر خند اسی
که از ان میخ نیار در جز میخ
بلکه گردد همه چون منقذ و نیم
گره ناکه ز دل نکش لے

شربت آید که درین مشغول گرفتند کوه بلا بر عاشق در بصر قش ز جفا آید چشم آرد انگه حنا طبر او	یابی از شعلش در د خلاص نیست دل کوفتگی ز دلالت به که چون زخیم دیان بشاید چشم آرد انگه حنا طبر او
--	--

از می که در زیر چوب سخته چندان دندان افتند
در زیر دندان و سخته پاره پاره شد
و دینار صبر وی درست برون آمد

شعر گفت که لب از سخته بند بر پائے برون آوردند شد لب چوب چو انگشت سیاه رخت از ان ورطه چو آورد برون درم شیم چندان پاره چندان محرمی کرد و سواش کین چست گفت جاداشت در ان محفل نیم در صف جمع صبی حاضر بود پیش او با هم بیایکی نوش اندر ان واقعه خندان خندان زیر دندان در محم چون جوشد ز در شتم سکه نو در کارم چون نه زانقد دوران حیدر	مانده در حبس گرفتار سدا بر سر جمع سیاست کردند لیک بر ناند از و شعله آه پیش یاران ز وین کرد برون بلکه ماهی شده چند استاده بدر کامل شده چون پروین چست زیر دندان من این در هم سیم که بدو چشم و دلم ناطق بود شرم آمد ز جز عفت کی نوش لبس که در صبر شرم دندان سکه در هم صبر م نوش که بصیر اندر یک دینارم سرخ روی رسم زان نثار
--	--

صبر اگر حسد که ز هر آئین است لکن از تلخی آن زهر خند و شوق	عاقبت هر چو شکر شیرین است کاشد کار شود پیشتر نوش
--	---

مشاجرات شکرش کردی بپیر محنت از تلخی از هر چه بود

<p>از همه صبر خوش صبر با توبه وز جمال تو صبر رخ بخون دل از آن مشکل جای ما پیش از آن مشکل کن بسر دل کشف سرایر ز تو یافت بنیاد دل از پرده گل عیشش از محبت دوری تلخ مست که تبخی گفزد ایام مش کام شیرین کنش از عکس شکر</p>	<p>اسه شکیمان دل ما از تو صبر به توبه بنی در دانست از در شب تو دوری مشکل صبر بر قربت از آن مشکل تر از کرم مشکل ما آسان کن نقش گل زینت طاهر ز تو یافت بزد از نقش گل از صفحه دل کام حبا حنی صبوحی مست میسند از دل غم فرجاش نما شود مرغ زبان آور شکر</p>
--	---

عقد چهارم در شکر که صرف کردن نعمت منعم است حق
گزاری او و اعتراف به مجز و قصور در سپاس داری او

<p>ایک از بات نیایم تانق صفحه چهره ات کان لوح منیر مظفره او حایت که بی نقطه خط</p>	<p>یکسر موسسه در نعمت غرق که بود لایح از آن سر ضعیف ز تو توان سیرت ضا خواهد</p>
--	---

مردمان بخت پیگر چشم
 ابروان چتر سیه بر سرشان
 گردشان خار مرده بر چین بند
 کوشش کشاده دبان از دو طرف
 حده باران افت
 ماشوره سیم
 و بے
 بی مبد و گاری هوش
 لغت خانی و زلال انگیزی
 تا نگیرد بگلو راه نفس
 دست تو کار گزارانچ و راست
 پاک و ناپاک بشوید ز منت
 گفت اورا حلت احباب و بشت
 وقت شانه گشت خجسته کشای
 ناخنش زخمه چنگ تن تست
 نیست چون پای تو صاحب
 ره بری راه سپری کام زنی
 چون صف اهل صف ساز می جا
 بهذلت چو نشوی خاک نشین
 ز انویت را چو کنی گریه
 آمد آن آئینه شاد غیب

دیده پانان تو در منت چشم
 مانع از آفت تیغ خورشان
 تاز بیرون نرسد هیچ گزند
 تا شود درج گهر با نچو صدف
 و اندر و گوهر احسان افت
 میدمد بوی خوشش انفاس نسیم
 کار با آید از و هر نفسی
 چاشنی گیر می شیرین و ترش
 لقمه را بنه لال آمیزی
 طوطی جان نشو تنگ قفس
 کرد کار هر تن بے کم و کاست
 برد آرایش چرخ از بدنت
 مشکلی ساز حریفان درشت
 گاه تسبیح تو انگشت منای
 که بدان نموده راحت زن تست
 کت بمقصود رسا ندر بدست
 پای تو بهر انجمن
 داردت از مد و ساق بیای
 مه دعوت نهدت زیر سدرین
 پای از سد دل عرش جن
 گر کنی روی در آئینه چه عیب

<p>نسخی از نعمت بیرون نمست باشد از خیر نعمت بر بیرون نوبت یافست به در علم و دانش به لیک در آمدن و در خوان کرم نعمت واجب است از تو بران شکو و پش پیش صاحب نظران عین عطا چشمت از کوری و گوشت زکری از عظم حشمت و اندیشه به نعمت عافیت از جمله به داشت ایمن زهر از دگر خالص از غشبه چه می رنجان</p>	<p>انچه زینها بتو پرتو سنگ است شرح انواع عطا پاک درون دل گزین پرده بود پرده گ عقل و بین برو که پرده است و انچه بیرون بود از جان و منت باشد شش مدخلی آن رحمت است گرچه آنرا بنوع حد و قیاس به چنین عاقبت از هر چه بالاست نعمت است اینکه دلت ساخت بر نعمت است اینکه دلت داشت گ هر چه زین چرخ گو بر گره است یک بلایا دو گر آمد به سرت متدر این نعمت اگر میدانی</p>
---	--

حکایت آن حکیم دریا دل ساحل گرد که غریبه را بکنند
 نصیحت از گرداب بلا و اندوه بیرون آورد

<p>ناکش تازه شکاری در دام ماهی حکمت از جسد بدر کرده بر ساحل دریا بنزل ناکوک آه برآورده ز غم و غمش</p>	<p>زو حکیمی لب دریا گام آورد انداخت دامی ز نظر دید مرد که غم گینه بر دل سرانده فرو برده ز غم و غمش</p>
--	---

گفت چندین بد اندیش هست
 داد و ستد که ز ناسازی هست
 ساده ز نقش و رسم
 کار و کسب و کسب
 در مال و مال
 در دوزخ و دوزخ
 یا خود و کار که بودت
 بر تو زمین و آسمان و خاک
 با تو گفتند که زمین و آسمان
 با خشتی ملک و زمین و آسمان
 این دم از گنج سلامت که تراست
 بهر شد از کشتی پر مال و زر
 سرگشته و سرگردان و سرگردان

کم ز گاهی غم چون کوه است
 کارش در بر من دل سوخته سخت
 نه رسیدن به بوس دست و رسم
 ماند و پشت و شکم از قوت و قوت
 گشتی بود ترا مال و مال
 پاره تخت و افتاد بدست
 بعد میسای رسید به کنار
 قاف تا قاف جهان زیر نگین
 ریخت و ریخت که رسیدی به ملک
 تا ز سر افشردشاهی نه بختی
 بفرمانت ز ملک و رستی
 عمر نه ریخت و عزامت که تراست
 خوشتر از افشردن لب و لب
 جز غم و دور و نه بنید گداز

مناجات در انتقال از شکر و سپاس داری بخوف و استگاری

ای کشیده و جهان خوان کم
 نعم و شکر نعم هر دوزخ است
 شکر گویان ترا چرب زبان

حاصل خوان تو الهوان
 نشود جز بتو این کار و رسم
 یک نوا هست از ان خوان

چون نواله ز تو امنیت جدا گرچه چسبامی بود از پیچ کسان گر بابتش نه کنی باخوَر رسته بجای نمیش بینا کن روز و شب با همش همدم دارم و کشتد پاره شکر ز طوف	زان نواله است حبس فی بنوا زان نواله بنوا میسر رسان بکسی که رسد از به بسیار ترخم بر دل زلف
---	---

عقد پانزدهم در خوف که طرق استیلا و زین
و بر نعمت امنیت انبساط از زمین

دست دلت را سد بخوشی نه که بکاشانه نمی گاه بباسخ کرده عالم گل منزل دل چرخ را بین که چه بیداد وقت آن ز بیداد فنی برسد کین تو بخت ز بهر آسوده گیر بدل آیت ترسی بودت نمی که بی ترس خوری و آشنای یا دکن ز آنکه رسد مرگ نه از کشی از خانه آراسته خست از سد تخت بر مدت سوخت بردت از همه شیشه حاصل	جنش عاقبت اندیشی نه مسند ایمنی و عهد منداغ از تو عالم دل صد منزل مرگ را بین که چه بنیاد گشت وین به بنیاد کنی کرده کین راه بازی و هوس پیوده وز خند و مندی درسی بودت در صف ناله خندان آرامی کار بر تو شود از مرگ دراز پای بر تخت نهی از سد تخت وز بلندیت بان تیره معناک وز نه خاک تو مانع و عمل
---	--

یا دکن زانکه ز آوازده صور
 محمد الله پدر آفرین کفن
 جسد بفرق
 هر روز گران
 و دست راست

یا دکن زانکه چو میزان نبیند
 نه آن دو پیکر آفرین آید
 یا دکن زانکه نهی با بسلط
 یا گران کشت سونجیم
 یا دکن زانکه نماید ناگاه
 راه ازان سان که قصه بر تو نوشت
 یا دکن زانکه بر دوشش قوم
 محبسان بار عیب دارند
 صد ازین واقعه مانع میش
 باز گوین همه مغرور می چسبیت
 که غرور تو بکجاست و سدا
 بین که آدم ز جنان حور آباد
 در غرور تو بستمست و کمال
 جنبید و مصحف بکشا و قرآن
 در غرور تو با بسلست و جنب
 بشنا و فسانه نوح و سدر

شوق شود بر بدنت شقه گور
 بادل عسکه بخون بربان تن
 در عسک گردی ازان ششینه
 نامه گرد و ز چپ و راست بران
 وان دگر ز چپ بی کم و کاست
 بر تو اعمال ترا عرصه دهند
 حال بر پیکر دگرگون آید
 یا اندوه روی پانشتا ط
 یا سبک گذری از و چو نسیم
 پیش روی تو بکیب روداه
 یا بد و رخ بر دت یا به بهشت
 بهیبت نعره و امتاز الیوم
 محبسان راه طرب بردارند
 تو چنین بجنب و غافل کش
 وز ره اهل حسد دور می چسبیت
 خوشی منزل و آرایش جامی
 بیکی و سوسه چون دو افتاد
 یا بکنج زر و بسیاری مال
 قصه بهم وقار و ن به خوان
 شرف جد و گرم و رزمی اب
 که چه طایفه فانی عسکه آمد ستر

و ربطاعت در حق تقدیس است
 و بر پیدار نکو کاران است
 هر که اروسی به بهبود داشت
 پاس بهت بکشتن از دام غرور
 نیست کاری ز خدا ترستی به
 هر که در کشتی این دریا

بایستی بپوشاید
 که نظر خود و تشنگان
 و بر پیدار نکو کاران
 می غفلت
 جلد کنی از غرور
 هر که در کشتی این دریا

سجده الارض

روسی روسی تنهای کرد
 را حله پاسبان پیاسه
 تف نشان جگرش موج بر آب
 جز عصا کس نگرفته دستش
 روزی از دهان یک شخص غریب
 گفت تو آدمی یا پیر بی
 گوهر امینی از من بردی
 گفت نه آدمی من پیرم
 تو که برو من واحد دانی
 گفت من سوسی یکجور دارم
 گفت اگر زانکه خدای تو نیست
 شهر باوت که جز از وی ترسی

بهر حج باو پیاسه کرد
 قافله و تو و وی جان فریاسی
 گرد شوی قدش چشم پر آب
 غیر نقیلین نه کس پاسبان
 شد پیدار بدیدار منیب
 که عجب بر سر غارت گرایی
 بکف خود را سپردی
 لیکه چون آسپانی گورم
 یانه در شدک فرمای میرانی
 از دو گو یان بهمان پیرم
 در ولت اندکی است
 پای بگذاشته اندکی ترسی

لیک ترسند چو ترسد ز خدای	همه وقت از همه کس در همه جا
همه را ری از خدا عاقلی است	لیک از غیر خدا غافل است

تخت شام الیجا از موطن خوف بهما سر

چون تو از نیم	بسیاری دار از تو دل ماه و نیم
بسیار را در خون غرق	دارد اینک اثر تیغ بفرق
رو بهایم ز خنجر سی رخ	دایه گر شیر زند سوخته
گر چه از چله و کمریم دلب	چندار اشکنده حمله شیر
ماز تو خشم امانی نرسد	تن امید بجای نرسد
بنده چای که در آفرینش است	چشم بر بخشش و بخشش است
بخشش بخش و به بخشای برو	گر بخشائی تو ای وای برو
از خیم بخشش ایمن دار	در نعیم کریمش خشم دار
چشم جاکش بر خت روشن کن	چکمن کوهر بر و گشتن کن
بصفت اهل صفایش برسان	بقدرگاه رجایش برسان

عقد شام دوم رجا که راجح صال رتن و بلو راجح جمال گستر

ای ز لبس بار تو آهوه شده	دل تو نقطه اندوه شده
خط ایام تو در صلح و سب و	منتی گشته باین نقطه در
نه برین نقطه درین دایره پا	کرد این نقطه چو پر کار پا
بو که از غیب نویدی برسد	زین چمن بو می امید ی
هست در ساختن این ریشه کار	عصه بر و صفت امید رنده

کار بر خویش چنین تنگ بگیر
 گر بود خاطر تو بزم اندیش
 نامه ات گرز گینه پیر مست
 گر چه کو بهیست گناه تو عظیم
 چون شود موج زبان قلزم خود
 بیخ بودی و کم از هیچ بے
 از غم صورت هستی داد
 گذرانید بر اطوار کمال
 در دلت تخم خدا دانی کاشت
 یافت تاج شرف سجده سرت
 نے تو سل بکلید طلبی
 بر تو ابواب مطالب بکشاد
 بهمین گونه قومی دار امید
 نے سبب ساخته گرد کار
 بر در و پرده شب نومیدے
 اے بسا خشک لب تشنه دہان
 ماندہ حیرت زدہ در صحرائی
 خاک تفسیہ ہوا آتش بار
 نہ در و خیمہ بجسند چرخ برین
 سو سمار از تفت او ذرت تاب

وز دم با خوشی آنگاہ گیر
 عفو ایراد بود از پر
 نامه شوی
 کاہش
 در کف موج
 ساخت فضل از دل انعام
 ساخت از سپہ نشا او اذیت
 پرورانید با توار جمال
 دولت موقت از زانی داشت
 زیور گو ہر خدمت کمر
 نے تقید بکین سبب
 صید مقصود بدست تو نهاد
 کہ چو افستی بجهان جاوید
 نے درم سود کند باز ارب
 صبح امید کند خورشید سما
 بر لب از تشنگی افتادہ زبان
 چرخ طولی وز مین پسندی
 بادش آتش زدہ در بر خن خاب
 نہ در و سایہ بجز زیر زمین
 ہجو مایہ کہ فستہ دور ز آب

گرد و از بادیه طوفان انگیزد سایه آن برد از دل تابش خویشتر در میان باران بجا منتهی گشته سیر ای نجات از دلبسته بر و راه گریز دل ز امید خلاصی کند نور مهر روی زمین آراید راه روشنم در روشن خاطر نا امیدیت کج شاید از تو طالب دولت جاوید نشین قرع من قرع الباب دلچ آشنا پرور و بیگانه نواز آشنا را نمکند بیگانه نه سزد و تمت بیگامیش	پرسرشته شود باران ریزد بهر که سیرش نیزه راه در شب تار از می نجات هر دو زندان نیز در جبهه و بار انگیزد انگیزان از زهم بکشاید ره شود طاهر و رهبر حاضر آنکه زمین گونه گرم آید از تو روز و شب به در امید نشین تا بنام تو زنده و سال فرج فضل او آمده در شب فراز چون به بیگانه شود همچنان هر که ره به و به نجاتش
---	---

حکایت عجب که چون حق بخاک خلیل علیه السلام رسیدن آن بخت پرست بدو اسلام

چهره پر و و ز آتش خانه بیمان شد عید خواجه خلیل برسد آن خود شش لبندی یا ازین پایه به خیر و بر و	بهری از نور بهی بیگانه کرد از مسجد خود غم رحیل چون خلیل آن خلش وین دید گفت یا دایم روزی بکرو
---	---

<p>رو سے ازان مرحلہ در راہ آورد وے کامی در همه اخلاق جیل مغشش در همه رزاق آید و که در امان و صفا که غار و دا ویدیش گشتی هر خان اکرم از سیرت و ابرو و حسن وان جگر سوز عشق بی کشید آشنا را پی بیگانه عتاب را شنا می شناسد پیر و خرم دست بگریفتش و ایمان آورد</p>	<p>بالب خشک و دمانی ناخورد آمد از عالم بالا به خلیل گر چه آن پیر زبردین تو بود عمر او پیشتر از بهشتا دست روزیش و انگر فتم روزی چه شود گر تو هم از سفره خویش از عجب و ادخلیل آوازش پیر پرسید که اسی بحب بود گفت با پیر خطائی که رسید پیر گفت آنکه گند گاه خطاب راه بیجا نگیش چون سپرم رو دران قبه احسان آورد</p>
--	---

سنا جا و کف تضرع کشادن و قدم توکل در میدان ارجانها و ن

<p>قرب تو غایت امید همه وز رحمت جنت جاویدان خوش مانده در خوف و رجائیم هر روز بتو فی فضل تو چون پیو ندیم برمان مار از زانے ما وز گلستان تو بوئے یابیم تا رامی بطفست بست ست</p>	<p>اے نعمت دولت جاوید همه بنمت خاطر نو میدان خوش مبتلا سے من و ما نیم هر روز چون بمانی خود اندر بندیم بین گرفتاری و رسوائی ما بوکه سویت ره و روانی یابیم جامعی از جان و جهان گشت</p>
---	--

دار پیوندش از ان تار قوسے	کن بدل کنیش را بنوسے
چون شود عفت را میدش محکم	عقدہ شک زدش گردد کم
سازد از سر یقین آگاهش	ده بیدان توکل را پیش

یک کل که اعتماد است بر کفیل از راق و تقویٰ احترام
 راق عمت الاوه بقدرت سماء

سباب جهان پای تو بند	ماندن از راه بدین سلسله چند
بکس از پای خود این سلسله را	باشد از پی برستی قافله را
تقاضای پی سبب برده	تو در اسباب قدم افشوده
عنکبوت از نه از طبع دهنی	تار اسباب بهم چند تنی
پرده روهی سبب است	تو بان غمزه دهن عجب است
و از خداست سبب بر زمین	بر سبب و رزمی خود لرزیدن
تا نبستی ز سر دار فروود	پیش کن کاہلی پائے مرود
تو که چیتے غمزه بودی	نئے تقاضای کلوخ امرود
آنکه ذات تو تو آورده اوست	نعت و فضل تو رقم کرده اوست
نور او را ترا بود و لیل	فضل او رزق ترا گشته کفیل
جسل باشد که از و تانے رومی	با کفیلش شو می روزی جوی
تا کند روز جهان افندوزی	پیش روزے بنودے روزی
یاد کن آنکه چه سان مادر تو	بود عمرے صدف گوهر تو
داشت بچو است میان خوشی	داد از خون جگر پرورش
از شکم جا بگشتارش کردی	شیر صافیش ز پستان خوردی

چون توانا شدی از قوت شیر
خوردی از نانده بجز روزی
عشقم روزیت چو در جهان آوجیت
دست و پا چون بپایان آوردی
او فتادمی ز زیادت طبعی
گاهی از کسب شدی نفسیست
خوردی از آبله صد جرعه خون
گاهی آهنگ تجارت کردی
یا بصحرای دست و دوشمرد
که زمین بجز زراعت کنیدی
نشد از تخم پر آگنده بگل
گاه گشتی بکف نفس اسیر
همه را خوار تر از خود دیدی
یا آن سیکه حمله مردانه بزنی
کسب اسباب ز همت نیست
پای بالانه ازین پایه نیست
کار خود را بچند باز گذار
بجز او کجاست که کار تو کند
کار دانا کن هر کار گراوست
سوی تو ز دست بلاروی برآه
در پناهش گشیش بگردش

گشتی از کاسه و خوان قوت پذیر
سالک ای عشقم روزی روزی
آیت از پیرو و غیره از راه

کار خود را بچند باز گذار

در کف

گشتی از کدین

زان نشد روزی از راه

نقد خانه بجز عمارت کردی

باید ریاضت موج ببرد

حاصل خود بزین افکند

جز پر آگنده گی دل حاصل

سر نهادی بدر شاه و اسیر

رو در اوبار تر از خود دیدی

دل اوین کاخ پر افسانه بکن

ترک اسباب ز بالا دست

در تو کلت علی اله دین دست

کت نمی بنیم ازین بستر کار

نقد مقصودن شار تو کند

پیش پیش آور هر پیشه و راست

وز بلا عاقلست اوست پناه

رو بتاب از همه و با او باش

راست کن قاعده نیت خویش بمازهر و مستدغه ساکن باشی سایت دید نفخه ورود	باز جو باید امنیت خویش در هر آفت کده ایمن باشی و در صلحت و دد از خار نبرد
---	---

نصفی ابوتراب بنفی که در شاهی جهاد الصنفین بالین است نهاد

<p>کابر و یافت از و خاک نسفت مرکب جسد سوئے اعدا زان باتک جنگ آوری از صفها خواست باد لے همچو دل شیر و لیر تج انخوا به سپر بالین ساخت که شنیدند تیرش اصحاب از سپر حبست سرش و در تری رخنه بند صف همکاران شد که ز بهیبت بدروز بهر همره مرد شیخ خندان شد ازین نکته و کم ز شبهای غروسی و ز فانی فتایی بر قدم مغروری بستر خواب و صف جنگ کین همه با شمیض ازل یکسانست هر چه آمد بتواز سبعتی است</p>	<p>بهر شب شرف با خود اندم که جهاد لیش نمایند چون شد از بهر و طرف صفدار آمد از بار گے خویش بر زیر زیر پهلوز وافرش انداخت شد میان دو صف آن گویا بات خواب چو گشتش سپری پشتی لشکر بیداران شد سألی گفت که در روز نبرد دارم از خواب تو بیا شگفت گو بود امنیت روز مصاف از قدمگاه تو کل دوری مرد را کش نه بد لے رنگ کینست کار اگر مشکل و گراسانست چون ترا عقد یقین آمد سست</p>
--	--

مناجاتی بر یاض توکل آوین از انجا استشمام نسیم رضا کارا

خار صحرای تو گل ز تو گل
تو شمع راه تو گل تو دس
سوی روزی ز شبها بیرون
چشمه آب بر آری ز

ریزمی از سبب

بار او بر کتف

تا زینده و همیشه

مرکز دایره اسباب است

ساز اذان روضه تماشاگاهش

بشامش برسان بومی رضا

اسه دو عالم همه جز او تو گل
جسذو را معرفت کل تو ہی
خواصگان را تو شوی آه نمون
که بپوشه لب لب تاب

گاه برگرسند از بی بر شاخ

مرد و را جگر شیر دہی

چون شود بر کتف شیر سوار

جان حیا می که درین گداز

ده بگلزار تو گل را نبش

غنچه آن چو شود ناف کشا

عقد شرد هم درضا که گرا هست از دل کشا و نست قیلمه ایاچانی

شیرینی دادن

مانده در بقعه اندوه و نشاط

گاه آزرده و خشم آلوده

چند چون غنچه کشی رود هم

رویت از باد هوا بر چین چسبیت

هر چه گویند ترا گوشه باز

چون رسد زخمه درائی بخروش

تو بان غمزه و دین عجب است

هر ریاضت که رسد راضی است

اسه درین محله سنگ بساط

گاه از دور فلک خشنودی

باش همچون گل خندان خرم

میستی تب فغان چندین چسبیت

نیستی کوچه چرخه سار

راست چون چنکی بی زخمه خموش

زخمه بر چنگ بر اسنه طرب است

کشته خنجر بر تپه باش

غایت کار گزان سوره نیست
 واقع رنج مقامات رضاست
 نه در هزاره هزاره سوره طلب
 ای خود سیرین کن
 باز جان خور
 ایچ و ندانه
 پیش دل کار آگاه
 ورگه رنگه عقابیت نیل
 وارش از دولت و اقبال نوید
 ورنه از شد مشعل مهر
 دانش از پرورش لطف ازل
 شنو از باغ بحبزه بوی بهی
 تمنی میوه بدین و آسپیش
 گره از دل بکش همچون نه
 بکش از بند کشائی امل
 بند بر بند بود کار جهان
 از هو سهای چو سیر می پیوند
 بند آیام کشاد تو شود
 هر که دارد مرادش و فراغ
 بنودش خواست و رنجش
 هر چه آمد بوسه از بند و کشاد

جز رضاینا بقضا الله نیست
 فاتح گنج کرامات رضاست
 فیض رسد چشمه حیوان بطلب
 خوردن آن بخوشی آئین کن
 بر چنین حسین بنگین همچو سیر
 گر رسد فرق کن از شان
 نیست جز نگره اند شاه
 دست بیداد جهان از سیله
 کل نیلوند بستان امید
 آتشین داغ بجان تو سپهر
 تازده تر لاله محمد اعی امل
 گر چه آمده بود از میوه و بهی
 خور از بهی باغ چو شیرین
 بگره بند نشسته استر تانگه
 تابره آید بخوشی از تو دمی
 زمین نهو سها که بود در تونمان
 نه نهی از بوالهوسی بر خور بند
 سیر گردان براد تو شود
 تا مرادی نه شد بروی و ان
 غیر خیرشی که حسد اخوان پس
 باشد اندر همه و عسین مرا

رنج و غم نمود دلش گم گردد
باصبر اندوه و طمشت درید
بختش از رنج پسندید
بختش از رنج پسندید

بخت را عید

بخت را عید

بخت را عید

بخت را عید

بخت را عید

بخت را عید

بخت را عید

بخت را عید

دل وی از همه خشم گردد
با همه بندگی آزاد زند
هرگز شش هیچ گزندی نرسد
هیچ شغلش نشود پرده نیش

در جراحت همه راحت بیند

هر چه از رنج و بلا پیش آید

تو هم ای غافل ازین قافله بستر

محرر جاززه عفو طلب

رشته عفو چو یان ز عفو

گرچه این جاززه خوش جاززه است

پای بیرون کش این تنگ فضا

کلک عفو که نه رضوان غلط است

حکایت آن بنده گنه گار که چون دولت عفو شد در آن بران

نایب او پای در میدان طلب رضا نهاد

گام زن شد زه ناله ادبی
هر که بے ادبی سازد و جایی
سوختن خواست بدایع ادبش
کرد آغاز شهنج انار بهی
با وی از بصر شفاعت خواهی
بخشش از اهل کرم نیست بای

با ادب بنده از به طبعی
بس ادب و زر که از لوتش پای
خواجده ساخت جوابش بخشش
رفت با اشک ندامت زین می
مقبول ز دستم همراهی
خواجده بخشید گناهش بخشش

بند و آن مرده بخشش نشود
چهره از خون جگر گلگون کرد
باوے آن مرد شفاعت پیشه
نبرد گریه چیست
زان خون بالا
حاصل شد
برای دل است
چون بود دل ز کسی ناخشنود
هر چه او کرد بصورت بجلست

چشمه خون دل از دیده کشود
دامن از سیل مرده پرخون کرد
گفت کاس غافلے اندیشه
کس بدینسان که تو گویی نیکو نیست
کز بے عفو طلبگار رضاست
برضای تو دل مایل شد
آنچه مقصود بود حاصل است
بر زبان عفو کیش وارد سود
لیک نشنودی دل کار دل است

مناجات در مقام رضا طلبیدن و از انجا رخت مهر منزل محبتین

ای رضا بخش ریاضت لیسان
قبله بهت کار آگاهان
دل را فسخ بقضایت طلبیم
نمے رضاے توکل باغ نعیم
از سخط لاله این باغ کن
باغ ما شیفته شبنم تست
شبنم چه و بر آن باغ فرست
بنده چاهمی که طلبگار رضا
دامن از خوف و رجایش ب نشان
بنفش جام محبت بردست

رایض طبع رضا اندیشان
قاصد حاجت حاجت خواهان
روضه حسن رضایت طلبیم
بهت بر سینه ما داغ محسیم
باغ را بر دل ما داغ کن
داغ ما سوخته مرهم تست
مرهم لطف بدین داغ درست
مانده در شب کیش خوف در جاست
بر سر خوان رضایش بنشان
سازش از نشأ آن ریخود دست

عقد تو هم در محبت که میل دست بطلان جمال صفای و انجذاب

روح بمشال و جمال ذات

اے دولت شاه سرا پرده عشق
عشق پر وانه شمع از لست
بقیہ رازی سپهر از عشق مست
خاک کیچرہ از ان جام گرفت
دل بے عشق تن بے جانست
گوهر زندگی از عشق طلب
مردہ خوان هر که نہ ازومی زندگ
عشق هر جا بود اکسیر گریست
گوئی چون نذر عشاق گو است
عشق نے کار جهان ساختن
عشق نے دلق بقاد و حقنست
عاشق آن ان که ز خود باز رہ
نہ رہ دولت دینے سپرد
قبلہ ہمت او دوست بود
آنچه بادوست دہد پیوندش
گردید خار ز سپیر اسن او
بود آن خار بہ از گلزارش
و آنچه از دوست جھالش کرد
گرچہ خود مرد اک دپہ ہ بود

جان از زنده گری از عشق طلب
دراغ ہر وہ نیست
گیم رفتار جو
کہ در ان دار
جان از زنده گری از عشق طلب
کنج پایستہ مدگی از عشق طلب
نیست دان ہر چہ نر و پائیکہ
سن خاصیت اکسیر ز رست
کا پنچہ شد نفقہ بود روشن است
بلکہ نقد و جہان با حقنست
بلکہ با داغ فنا سوختنست
نغمہ ترک خود می ساز و ہر
نہ سوی نعمت عقبی نگردد
ہر چہ بزد دوست بود پیوست
شود از منہ طعنت بندش
کہ سوی دوست کشد دالمج
عین راحت شمر د از ارش
بر رخ وصل نقابش کرد
پیش چشمش نہ پسندیدہ بود

دولت

دولت

عنه او شادی جاننش گردد
گر بدگرش گذرد اندر همه سال
که نگردد و چشم چو گانش را
پد که بمیرد
خونی او
نی اغیار کند
سیده ماند جو جالش بایند
باشند از لذت صحبت قصان
هر دوش حیرت دیگر زاید
گر چه در حیر بود کشتی وار
هر نفس صد نظر از حور و پری
گم شد جانب آنها نظرش
خنجیه سان باشندش از روی
نه چون ز گیس که چو کشتا چشم
گل همان در نظرش خار همان
بر رخ تازه گل و خشک گیاه
هست آن قاعده عشق و وفا
یا کن پییده از عشق خروش

نام او در زبانش گردد
نشیند بدش گرد دلال
سرمه ضربت فرمانش را
شود از جام اجل جرعه پذیر
نزدیک بند بر ضایع و لیا او
بر ضای دل او کار کند
لال گردد و چو ز لالش بیند
لیک شوقش نه پذیر و نقصان
هر نفس شوق دیگر از ایند
عاقبت خشک لب آید یکبار
گر کند در نظرش جلوه گرمی
نظرت افزون شود از هر نفس
دل پر از یار و ز اغیار رستی
بر همه خار گلش آید چشم
نشود بجز گل از خار زبان
نه کند جز بیکه چشم نگاه
هست این لازمه صدق و صفا
یا نظر را آنچه نه معشوق بپوش

حکایت آن پیر خمیده پشت که در طریق محبت قائل است
ببیند و بسبب کبروی خود از نظر معشوق است بین افتاد

چارده ساله می بر لب بام
بر سر و کله گوشه شکست
و ادب نگامه معشوقه ساز
اوشد وزان چو مه و کرده هجوم

نامن از خواب

ساخت فرشت

وزد و دیده که افشان

نام رفت از تیر پنهان

سبز ووش پے سپر باغ توام

زنگ اندوه ز جاتم بز داس

بوسی صدق از نفس او نشید

رو بگردان بقفنا باز نگر

که جهان از رخ او گلزار است

من کمین بنده او او شا هم

من که باشم که مرا نام برند

تا به بیند که دران منظره گیت

و او چون سایه بنجا آراش

نیست لائق که دگر جا نگر د

قبله عشق یکجاست و بس

چارده ساله می بر لب بام
بر سر و کله گوشه شکست
و ادب نگامه معشوقه ساز
اوشد وزان چو مه و کرده هجوم

نامن از خواب

ساخت فرشت

وزد و دیده که افشان

نام رفت از تیر پنهان

سبز ووش پے سپر باغ توام

زنگ اندوه ز جاتم بز داس

بوسی صدق از نفس او نشید

رو بگردان بقفنا باز نگر

که جهان از رخ او گلزار است

من کمین بنده او او شا هم

من که باشم که مرا نام برند

تا به بیند که دران منظره گیت

و او چون سایه بنجا آراش

نیست لائق که دگر جا نگر د

قبله عشق یکجاست و بس

مناجاد طلب شوق که شیشه محبت و شجره معرفت در یافت

بر موی عشق تو خنجر نه چرخ دست بر فرق زدستان تو ام دست بگیر که رنستم ز دست از توفه قیدی داریم امید واسن از مافشا نه مارا تا که کوشش او کند روست از دو عالم گسل پیوندش گند پای جبر از بارگیش شادمانی نعم خویش دهنش رقبه شوق ز نامش گردان	ای فروزان ز تو کاشانه چرخ مادرین حمله مستان تو ایم ما فتم از تو چو پیاپی شکست پدسیا هم وید نی مارا بشقت گردست دل بانه گل سپندش روبره آرزو آوار گیش زاد راه از کرم خویش دهنش محمل عشق مقاشش گردان
---	---

عقد نهم در شوق که کند بیت بر آرمده بکنگره
وصال فزاحی ست رسانده منیرال اتصال

سیر عاشق شود از شوق تمام کعبه وصل پناهی نشود جاذب خاطر مجور است بر رخ مرد به بند و در آرز مانع ره شده را خرمن سوز پیش شتاق کم از گاه بود نشود گشته صبر در آب	ای دل را کف شوق نام شوق اگر تابد رایت نشود شوق شلاب دل تور است شوق کوتاه کند راه دراز شوق بر قیست نشین افروز گوهر رنج که در راه بود چون زند شعله شوق از دل تاب
--	--

<p> آن نه شوق است هوا و هوس است خیمه در کوهی طرب نتوان زد جان عاشق ز هوس یکبار سایه اش مایه نه ز تن ستبوی کشتی افکند طبعش از نفس و هوا پیر گشته در کاخ بطالت گشتن مانده در پرده از جوهره از زده و در دامن حسان پنجه زده گام بجنبه سوسه هوا خورده در هم چو لال چه حرام رام باز مزه درامشگر هرل دستور لب خندش روز او پرده در صدق و صدا بشود خارق و ابله افش قدم خشک زور یا بگذشت کرد پرواز و چو مرغان به پرید کوه سنگ از نظر او شد ز کرد و طے بادیه را بدی لشکرے را بدعاے خون ر </p>	<p> هر چو کین دیت دست رس است بهوس گام طلب نتوان زد هوس آئین هوسناک بود هوس ابریت ز باران خالی نه از کشت مل آب خور و خواجه دل بسته در اسباب جهان خفته بر قطع امل مست و غرور چشش از طلعت شاید روشن دل او پر و سگ پرده راز دستش از بازوی خندان پنجه پای او ره سپر کوه خطا معده غارت گر هر چینه و خام گوشش از قول نصیحت گر کر راز خانی هر روز دناش شبش آبتن هر فسق و فساد با چنین فعل و صفت گر ناگاه که فلان پیر جان پیمان گشت وان دگر پرده عادت بدرید وان دگر کرد سوسه کوه نظر وان دگر زد بکرامت قدم وان دگر شکر بیت انجنت </p>
--	--

<p>زین مقامات رفت در دل او چند روز نشسته و مر و آن گیرد تا آنکه شیوه از صدق حق شود شوق فرای شده حمل مرد در راه</p>	<p>کین مقامات شود حاصل او شیوه راه نوردان گیرد نزد بجزره حبس دل بهی تا بمقصود شود راه نرسد کعبه وصل کند منزل مرد تا در آن کعبه کند منزل گاه افکنند در راه مقصود حاصل رخت هستیش بدیامکنند افتدش باهی مقصود شست</p>
--	---

حکایت آن کنیزک و غلام که بر کنار و چاه و ستان
زندگانی خوشه و بخرقه شدن در آب خشک پس حاصل از آن خوشه

<p>بر لب و چاه چو شرب سبلا داشت در ست خلافت دو گار آن یک پر دگی پرده نماز عکس گنگونه رخسار شکر گل وان دگر ساده غلامی جوان سود قدش ز قبا یافته زیب بر دو بوند بهم عاشق زار لیک از دست رختی بان غیور</p>	<p>نه در پای ده غنیمت شش طار هر دو به طاعت و خوش شمع نثار چنگ نامیز از ده یافته ساز بنده حلقه زلفش سنبلی سوده بر چرخ کله گوشه بهاه عقل را ترس او داده فریب عشق سان برده ز دل صبر و قوار می طسیدند ز یکدیگر دور</p>
--	--

<p>پردگی را غنم عشق افزون شد چنگ را هم بهمان پرده نواخت کای از بهر دگر گشتا و نه بهر به که سازم بهر تشنه لب ز بهر بار خود در خط کرد در آینه چهره آینه خواست کین و هم آن سلیباب خویش را در پیش انداخت چو ام یافت در موج شط آن ماهی را راز گوی از لب و خاموش بهم دست در گردن هم جان دادند</p>	<p>مجلس از باده چو دیگرگون شد پرده نور پس پرده بست گفت صوته که دگر وقت رسید سو ختم از دل غمخواره خویش دست زد و پرده ز رخسار کشاد بخود می کرد و دل از خود پر خست بود به طلعت و ماهی اندام هر و شش شعله شوق از دل تاب دید چون حال وی آن طرف غلام گشت صد شتم هوا خواهی را هر دو گشتند هم آموشش بهم لب بلب روی بر و بنساوندا</p>
---	--

مناجات و اهل شوق و حیرت طلب به مقام نبوت

<p>سز چیده ز طوق تو ملک بنده داع و سنگ طوق تو ایم در ره تو چو سنگ و کم نسکیم شوق خود روز بره ز افزون کن بجو خوار می شوق تو خوشیم سخت ما دگر خوار می ما چهار می از خوار می تو غت یاب</p>	<p>اسک سر سیمه شوق تو فلک داع بر جان و دل از شوق تو ایم کر نه و طوق و فاشینه نگیم مینل غیر از دل از برین کن کر می از ساغر و صلت کشیم هست بهر تو جگر خوار می ما بادر لای این بحر سرباب</p>
---	---

داع شوق تو شود روز می او	گر کسند بخت ره آموزی او
کار و افسوس و دریغ آرد بار	هر چه جز شوق تو در جان نگار
بند از کفش از غیرت تیغ	تا که قطع ز افسوس و دریغ

غیرت که بجزارت از غیرت محب صاحب لفظ

در محبوب با قطع التفات محبوب از غیر

در دولت میست ز غیرت اثری	اے بهر غیر کشاده نظری
لیکن از محسنی غیرت پاکی	میکنی دعوی غیبت تا کی
غیر بن و حنبر از یاله که چه	غیرت و دیدن اغیار که چه
غیر بن در دو جهان معذورت	دیدن غیر ز غیرت دورست
بر رخ عنف ز نظر نکشاید	و دیده گویدین شهر اشاید
به که چاکوش لب و باک خروش	عشق شاه آمد و غیرت چاکوش
غیر را در حسد مشق ندید راه	منع اغیار کنند از در شاه
شاه همواره مستیم دل شست	حسرم شاه حسرم دل شست
بگدا محرمی شاه مده	غیر شمر را بحسرم راه مده
هر چه بجز شاه بشواری و	شاه خوش شاه نگر شاه پرست
دل بداع غم او حسرم دار	دست در دامن شمع محکم دار
داع شوقش بدلت افزون کن	هر چه جز و می ز دولت بیرون کن
که بتابی رخ مهرش زک ان	مکن آن داعیه چون بوالهوسان
حصر بر خود نه حد هر خام ست	نفس مهرش که جهان را عام ست

خواست البیس کہ آن فنیض کہم	باز بزدل برب از آدم
آن خود از وی بتوانست برید	لیک از ان شیوہ کشید انچہ کشید
کہ دازان شیون بر شیلون خیش	لعن را طوق نہ گر دازان شیوہ
این قدر بس ز تو غیبت بدل	شوی از میری
رشتہ صہر بد و پیوندے	باو سے اپنا
نہ کہ صد کس بوی اسباز کنی	عشق باز می
گاہ باشاہ مہوش باشی	بہو اداری او
گاہ خیمہ بدر شاہ زنی	دست دل در کہ جاہ زنی
کہ سوے میر کنی روی امید	سازی از حوض سیر روی امید
کہ کنی جامی در ایوان وزیر	تا شوی از کر مش جائزہ گیر
این ہمہ قاعدہ کافدست	بخداوند شریک آور دست
نہست بر شدکت کس رخصت	حکم لا نعذر ان لیشکر بہ
چرک شکر از دل تھلک بشوے	پاک شو کس سوی پاک آورے
میر آنجا دل آلایشناک	صحبت پاک نیابد جز پاک
دل در خون نزنہ پیر غمش	کے سہ مرغ حریم حرمش
جان کہ ناید بلب از شوق نیانہ	بالبش گو کہ چہ سان گوید راز
دیدہ کز دل نہ کنی خونبارش	نہست شایستگی دیدارش
و مہدم شوی ز خون دیدہ خویش	بس طلب گاری دیدار اندیش
ہر کہ از محنت جہر ان نگرست	کے تو اندر رخ جانان نگرست
نہست خوش گنج چہر نچ کشی	رنج کش کر طلب گنج خوشی
حکایت دیدہ و رمی کہ چہشتی کہ در وقت و دواع محبوب	

نگریت بعد از ملاقات بحال نہ نگریت

در دل از آتش او سوز می داشت	دل داغ دل فروز می داشت
بسته در قید و فائش می بود	آتش می بود
وز جانش گل دیگر می چسید	می دید
قطع یار ان ز هم آئین ولایت	ستم دین و دین
خانه در کوهی دیگر سازد نشان	ست ماخانه بر اندازد نشان
روز صحبت شب تار می گردود	صبح دولت متواری می گردود
بر سر راه وداع استادند	بر جبهه آبی دل خود بنهادند
بر رخ از خون جگر اشک نشان	عاشق دل شده برداشت نشان
وان دیگر ز آتش دل خشک بماند	لیک یک دیده او اشک نشان
مانده پس از ان طلعت باد	چشم تر نشده ز و مسمار
اشک چون رشته صحبت گسخت	ریش کش آمد که پیشی که نرخت
بلکه دیدن بخیاش گذرد	بار دیگر چو جانش نگر و
ساغر وصل کشیدند بهم	بعد یک چدر رسیدند بهم
در یکے را و پی همدم بودند	ساکها هم نفس هم بودند
کامش از دولت دیدار نداد	هرگز آن دیده بر و نشین نداشت

مناجات و طلب آتش نغیرت از وقت و مواعیت تمام وقت
 را سوختن

اے ز نغیرت رقم نغیرت را سے
 زین صیقل آئینہ نغیرت نما سے

<p>جلوه گر در همه اغنیای توئی در همه کون و مکان عنایت تو کو گر گشتیم درین خانه بس هر کسی حبه بغیر می پیوندد بحامی از غیر تو بردوخته چشم چشمش از طلعت خورشید ساز رو بگردان زور دورانش سوز او ساز ز فزون روز بروز وادی تعب و کوه کن</p>	<p>وز همه گشته نمودار توئی تا کسی بر تو برود غم نیست پیوسته درین خانه کرد و دل راه وز خیال روز بر دلش کن همچو آموخت ز آتش بسر پرده قریش ره کن</p>
---	---

عقد بیست و دوم در قرب عبادت از استخراق جویبار
در عین جمع بغیبت از همه چیز ناغایتی که از صفت قیام نیز

<p>اے زده در صف دوران تو روز قرب آمد دوری شب تار دور ازین روز و شب تاریک چون دهد دولت نزدیکی دست گر به نزدیکی خود معذوری پاکبازان که دم از قرب زدند پاکشیدند ازین دیر معناک بر سب آب نهادند بدم</p>	<p>ره فراوان ز تو تا عالم متب روز چون نیست لبش گیر تار چند چون صبح ازین نزدیکی باادب بایست از دور نشست غم خود خور که به نایت دور نام خود بر درم متب زدند رخت بردند بمطوره خاک بر تر از باد کشیدند علم</p>
---	---

گرم از آتش بگذشت چو دود
 یک یک او را بختی کرد و دود
 ساختند از سر گری پای
 بسایه فرماندهان
 در دستند
 ذایبش را
 همه اقبال کشید
 در وصل و زو وصل آگهی
 پرده قربتشان آمد جدا
 لبیک آنا که ز قرب آگاهند
 گرچه از قرب نوازش یابند
 که مباد از دال انتخابند
 حالشان باشد از آن دیگرگون
 چهره دولتشان گردد زرد
 شعله در رشته جان اندازد

پایه کوبان بس چرخ کبود
 رومی در که سی و غرضش آوردند
 عرش افکند برشان سایه
 خواب در سایه نگو نامدشان
 ظلمت سایگی از خود شستند
 قرب بر قرب منته و ایشان را
 دیدن مترب نشد پرده دید
 جز از آن قبله اصل آگهی
 فارغ از پرده در خوف و رجا
 جان ز آگاهای آن می گاهند
 هر دم از بیم گدازش یابند
 بدل اندوه و ملال آراند
 دیده پر آب بود دل پر خون
 نفس عنایتشان آید سرد
 همچو شمع از نفت آن بگذارد

حکایت سوال و جواب ذوالنون بآن عاشق مقتون

والی مصر ولایت ذوالنون
 گفت در که مجاور بودم
 تا که آشفته جوانی دیدم
 لایعنه زرد شده همچو بلال

آن با سدا حقیقت مشحون
 در حدم حاضر و ناظر بودم
 نه جوان سوخته جانی دیدم
 کردم از وی رسد مهر سوال

که مگر عاشقی اے شقیفه مرو
گفت آری بسم شور گینست
گفتش یار بتو نزدیک است
گفت در خانه اویم همه عمر
گفتش کیدل و یک روست تو
گفت هیتیم بهر شام و همه
گفتش یار تو اے سوز زان
سازگار تو بود در همه کار
لاغر و زرد شده بهر چیه
گفت رورو که عجب جینبری
محنت قرب ز بعد افزون است
هست در متب همه بنیم وال
آتش بیم دل و جان سوزد

که بدین گونه شدی لاغر و زرد
کنش چو منی ^{بسیار} گینست
یا چو شب روزت از و نزدیک است
خاک کاشانه او چه
یا جفا کار و
بهم آمیزه بود
با تو همواره بود
بر مراد تو بود و نظر تو در
سهر و روزه بهر چیه
به کزین گونه سخن در گزری
جگر از بهیبت شدیم خونست
نیست در بعد جز امید وصال
شمع امید روان افروزد

مناجات در انتقال از حال قریب بجای

اے که چون روح بن نزدیک
بلکه نزدیک تری از گرجان
مسترب تو گزینم پیش قدم
گر ز ما دور نشیند بهر گس
دور و نزدیک ز تو بجز ورنه
در رهت قطع مسافت نیست
چپست قرب تو ز خود بیدین

چون رگ جان تب بدین نزدیک
لیک دور اندازین فتم کجان
باز گرد همه عالم بخدم
هستی ما شود از قربت پس
وز سهاط کرمت طبعه خود
وصل جستن بسفر مجهولیت
دامن از کون و مکان در چیدن

روز جامی که ز قربت دوست از سینه و رخ خود نورش ده تا و پند سیر قربت تو نصیب	تیره گشته چو شب و دیو چو رست هر چه بر دل رنج و ریش در کشد روی بجلباب جیا
--	--

و بسووم در جیا که محافظت ظاهر و باطن است

الفت احکام آگهی بسبب اقبه تطریق

<p>ایستاده بر افکنده ز رخ سترجیا خیره چشمتی چه کنی احسروار دل تو مرزعه تخم وفاست نشود سبزه ز بستان نوخیز خومی که بر رخ زحیا دارد گل مغتنجه گیرم بر رخ بسته نقاب صل و در باشد از ان حاصل لاکه کنز شرم بر رخ دارد دل بنگر آن سوسن شرمند که چون لاحرم در صف سور می من خسیره چشمست بینان کس زان سبب دیده اش از نور تری خومی که از شرم نشیند بچین آنکه بر خضر و صا شب تار</p>	<p>ایستاد ازین کار حیا نیست ترا بچو خورشید جیائی پیش آرد غم آن مرزعه باران حیاست تاشده ابر بران باران ریز زان منم نشو و نما دارد گل زان نقابست ز رو گوهر یاب منبت گشته ز سنا می دل او سرخ رو گشته از انست بباغ از زبان نمانده حزنش برون شد باز آدمی مشهور حسین که دید جام بستان زنگس مانده تنه خاصیت نور دبی تازه رو باشد از نو شاد دین که بود در رنگ چه درین غار</p>
--	---

<p>بیت از ره روی مور نشان تو هم از ناظر پیش دیده حافظ که تا از گن گر که گن پرده عرصه که بود و آنچه تو کنی در نظرش قصد گناه</p>	<p>از نفور بصر نور نشان ناظر حال تو باشد شب روز ناظر ناظر می آدمی باش بو که شد من گیت آید پیش در مفت می که کنی قصد گناه شرم داری ز گنه در گد شرم بادت که خداوند جهان بر تو باشد نظرش سکه و گاه</p>
--	--

حکایت یوسف زینجا که پرده پوشی زینجا پرده کشایه دیده
یوسف آمد تاح ناظر خود یافت از نظر زینجا و می برت

<p>ماند در دایره حیرانی تکخی عجز در و شور آورد جای در زاویه تنهایی پرده خلقت الالبابش سپیل نمیشد و نه هم می هر دو گشتند ز هم طالب کام از سه بخت طرب پرده ربا پرده پوشید بر خمار کسم که چه چیز است پس پرده نهفت</p>	<p>چون زینجا ز به کفانی باز و س عشق بر روز آورد کردش از انجمن پیدائی شد حجاب از نظر اصحابش دامن عصمت شان کرد ربا شوق بستد ز کف هر روز نام ناگهان حبست زینجا از جا تا شود مانع دیدار کسم یوسفش گفت بعد گوشت گشت</p>
--	--

<p>گفت دارم صنی از زرناب سپاهما شده که هوا دار و نیم پس از چندین سال نقاصه نظر نفع و ضرر پیش آن پاک که نفع و ضرر او چون نباشم خجل و شرمند این سخن گفت و بدر روی نهاد</p>	<p>پای تاسه گم و فعل خوشاب روسی بر خاک پسته و نیم بندم فاش درین خوش حال من بدین شرم سزاوارترم که خود را راستی از گوهر وزر دیدم می بندیش از دیدن خویش بحر و کان پیر و پیر گوهر از دست سر تشویر به پیش افکنده بر زمین در حرمان بکشد</p>
--	---

مناجات در طلب حیا از رقائص و بت تحقیق نجسای حسرت

<p>اے اولی الخجسته خان خوش کار آدم ز حیایت شده سخت شب ز انجم نظر افروخته است صبح دم کرد و درت کار سپهر بنده جامی که کمین بنده است چون مه آورده رخ اندر کمی است محمد حلقه گزانش گردان گر بود حرص و هواری بنده چون بشه مندگی افتاده شود زن زخم بر ورق ساد گیش</p>	<p>کرده از شرم تو زیر پر خوش ستر خود ساخته از برگ حش چشم خجلت بنهین و دخته است اشک ریزی بود از گریه مهر در ره عجز سدا فکنده است حلقه گشته بدر محرمی است وز دره پیوده بازش گردان ساز از آن بند گیش شرمند هر چه شرم آید از آن ساد شود حرف آزادی و آزاد گیش</p>
--	---

عقد بیت چهارم در حریت که طوق بندگی حق اگر دینان
است و رتبه بندگی خلق از گردن کشتا و لایق است

اے ملک زاده تسلیم وجود

سائبان حرمت چرخ برین

ولفت که مناجاتج سست

کوه در خدمت تو لبسته کمر

بحر هم نیند بکار تو دست

که بدو قطعه در از صدف

از بے سطح تو بیا نوران

باغ صد میوه خوشش پر دره

هر چه زیر فلک نرسد و بن

بیمه بجز تو و تو بجز خدا

باز گونه کن این وضع با لیل

نیستی باد جو صاحب پوست

نیستی آب چو آلوده و لے

نیستی خاک بنه زمین پستی

گریم زو آید چون آتش باش

از خصال سرکشی آزاد گیت

تا بکجه بندہ هر نفس با شے

چیت حس هر چه شاه از است

بدرت بجز آن ملک

تغیلا و ست

و حملنا

کان

بهر

که نند

کله

ثقل

هست

یکه

که و

در

قدم

هر

بخان

بندہ

کش

چیلور

نحوه

میان

از همه گسل و با او پیوند	بند از بند گیش بر خود بند
تو که از بند عزم آزاد شوی	بقیم بر بند و گیش شاد شوی
شش دست مشو به گزند	زیر و نشو بهر طلبگار می رسد
شش کونین بشوی	ترک آسایش کونین بگویی
ن دیرین دیر	دل بپرداز از آویزشش غیر
ن آزاد	لوح از نقش تعلق ساده
دور زمین باد دمار	نشیند بضمیه تو غبار
ورز موجت گذر و آب زهر	نشود دامن تعبید تو تر
و جهان شعله زنده آتش و ش	وقت تو گردد از ان آتش توش
زیر این دایره رنگارنگ	گل بودن از غریزی خار می
رونق گل مطلب از خارش	مشو از سحر غریزی خارش
آن زمان خلعت عزت یابی	خوابی که رخ از عزت او بر تانے

خواری
چون

حکایت آن پیر خارکش که خار خواریش گل عزت میکشاد و
 جوان رعناوش که گل غرقش بوکسار می داد

خارکش پیری که با لوق و شست	پشت خار همی برد به پشت
لنگ لنگان و تدمی بر می داشت	هر قدم دانه شکر می میکاشت
کایه مسند ازنده این چرخ بلند	وی نوازنده دلسای نژاد
کنم از جیب نظر تا دامن	چه عسری که نکر دی با من
در دولت بر خم بکشدی	تاج عزت بدم بنهادی
حد من نیست شناخت گفتن	کوهرشکر عطایت سفتن

<p>رخش پندار همی راند ز دور گفت فای پر خروغ سستین چون دولتت چیست عزیزان زار که خیمه زار نمان و آبی که خمیسم بخش سی پادشاه در شاه شاه و گدای بند و گدای عزیز آزادی و آزاد گیم</p>	<p>نوجوانی به جو اسلحه مضرور آمد آن شکر گز از نیش گوبوش خار به پشت زنی ز نیشان گام عمر به در خار کشی با خسته پیر گشتا که چه عزت زین به کای فلان پاشت بدو یاشام شکر گویم که مرا خوار ساخت بر دوزخ رس شتابنده نکند و او با این همه افتاد گیم</p>
--	--

مناجات در توجیه از مقام حریت بقتوت

<p>بر درت بندگی آزاد سی ما بر دل از بندگی غیر تو بند نه عیان بسته چیز می نه نمان گشته در کوی قفا خاک نشین نه دلش یافتنه پیوند هیچ روی در روی تو آورده و نه دارد از خواجگیست چشم قبول در رهت اذن و خویش بده بر دلش نه ز غم خود دور است رخست در کوی جوان مردانش</p>	<p>ای عزت مایه ده ستادی ما بند ده خاص تر انیست پسند فارغ است از دو جهان و دو جهان جا گرفته لب خشک زمین نشده خاطر او بند هیچ تافته روست ز روی همه کس جامی از بندگی خویش لعل بر درت عزت قبولیش بده بر روی افشان زره خود گودی انگن از منزل بے در وانش</p>
---	--

عقد بست و نیم رفتی که بار خوار گردن خلق نهادن است

وزیر بار خلق ایستادن

میزنی گام پے دانه خویش	نرد و مایه خویش
زین هنر یابیه خود عالی کن	عالی کن
سردی آیین جوان مردنی سپید	بر سردی میت
در پی حاجت مسکینان	در دردی ز قوی یمان باش
تا بان بزم کان افروزی	ش شو شمع که خود را سوزی
شیوه یاری و غمخواری وز	باید و نیک بگو کاره و زر
بر گل و خنس هم کیسان ریزد	ابر شو تا که چو باران ریزد
بجلاست دل یاران مشکن	چشم بر لغزش یاران نگن
گویند گنجه در گدازان	در گذر از گنجه و از دگران
بهر آرایش از آرایش ناک	باش چون محب ز آرایش پاک
خویش را از دگران پیش بین	همچو دیده بسوی خویش بین
بس خرابی که شود پرده کج	بس عمارت که بود خانه کج
که نه گنجه بمیان داوید	بابهمه باش بصلح آورده
که زند آب بران ابر بهار	همچو آن بخیسته خاک از خس و خار
ز پشت پارسا بنود زان گردو	گفت مارا بنود زان دردی
هر که با خود کنی از بھر حنه ای	و رسوی داوید افتد رای
نام و رشتو بقوت چو خلیل	بت خود را بشکن خوار و ذلیل
که بصد گونه خطا بر سر است	بت تو نفس هوا پر و دست

<p>بذل کن بر همه کس خوان کرم رومی در هم کش از هم نشسته دل ز اندیشه آواز نیست برت زود از کرد که دگر که چه کند آن منکر در هنر و عیب کسان هدف قصد نبرندان نیست بمتر آنست که نادیده کنی دیده از دیدن آن سازی کو بدل کس نرسد آزاری</p>	<p>بسط کن بر همه کس خوان کرم گر بر اسی می اگر ز دشته باز کش پای ز آزار همه هر چه بدی بکسی باز مجوس اچنه بخشند چه بیار و چه کم طفل چون صاحب احسان گردد هر خجستان بد بدستواند تا توانی بکشایب کسان عیب بینی هنر خندان نیست هر چه نامش نپسندیده کنی دل ز اندیشه آن داری دور بوکه از چون تو نکو کردار سے</p>
---	--

حکایت آن جوان مرد که چون بر روی معشوق که چشمش
روشنش بود آبله خود را بنامینائی فراموش معشوق بداند
که عیب و راحی بدیند

<p>خانه دل نجیالش آراست وز پئے وصل نشیند بهم بر سر بسترو بالین جا کرد ز آبله در گل ادا آب نمائند</p>	<p>آن جوان مرد ز فی زیبا خواست یکه از آن پیش که نمیند بهم آن حسنم عارفته پیدا کرد ز آتش تب زخمش تاب نمائند</p>
--	--

احسن تر تحسین افزون ز شمار
قرص خورشید خوش پر زده شد
دادۀ چون قصه شنید
انی سیکر و
بد بزم
روغنی
سجده شکیبائی برو
پیر ازان هر دو بهم نشستند
مرد کورانه معاشی سیکر و
آن نکور زن چوبیس از سالیست
خیمه در عالم تنهایی زد
لب کشاوند حد رفیان سهوا
گفت آن روز که آن غیرت حور
نظر از جمله جان در لبتم
تا ندانم که من آن چه بینم
در دلش ناید ازان اندوهیست
چون ازین دید فداخت به نسبت
فارغ از و بهم غم اندازی بخش
هم گفتند که احسن است ای مرد
نایت دین و مروت این است

ماند بر ماه رخسار ثابت و ابر
جوان خوبیش بهم بر زده شد
ایده بر لبست و بر رخ پرده کشید
در دست دانه بیانی میکرد
مانده از نور سواد بصرم
که فغان از اثر چرخ اشیر
وز کنم گوهر بیستانی برو
شاد و ناستاد بهم پیوستند
زن ز کورایش درین میزد
که درین ویرا پر آفات برست
مرد خال و دم بینائی زد
شرح جستن ز کیفیت حال
مانده از آبله و رعین مقصور
پس زانوی و شب نشستم
دامن خاطر از وی چه بینم
بصنیرش نه رسد مکر و به
بدر پرده جاوید نشستم
کردم استدار به بینائی خوش
وز حریفان بجان مردی فرد
حدائین قوت این است

مناجات و انتقال ز قوت بصورت

<p>خندش راه نوروان از تو در و نسای ز بهوان سرانم جز بجان نیست جوهر در رهت پای نهان جان توئی به بر دلت می گذر کیس ده بر دلت در طلب گرد و دانش گردان شد برو بیدار گوئی خیره تا چو صبح از تو برآرد دم صدق</p>	<p>ای جوان مری مردان از تو ما بر اے تو جهان گردانیم جز بهر نیست جهان گردی منور خنکس که سرافرازی یافت سر توئی خیل سرافرازان را جامی از ریخ طلب آید سیر هر غفلت مدد از کیش او را چون صبا تیر عنایتش گردان بادل تنگ و درون تیره فیض نور لبش ده از عالم صدق</p>
---	--

عقد بیست و ششم و صدق که عیار از انست ظاهر باطن
 برابر بود بلکه باطن از ظاهر خیرتر

<p>بر ده بهتان ز کلام تو فروغ که زبانت و گرد و دل و گریست دل قبر می رخ کافوری پسند ظاهر و باطن خود کیسان کن وز دوویان جهان کیس و باطن راستی رستی نیکو شست راست گوار است شکر است</p>	<p>اے گرد و کرده زبان و ابرو این نه شایسته هر دیده است از ره صدق و صفا دور می چشم روسی و قاعده احسان کن یک دل و یکجهت و یکرو باش از کجی خیز و هر جا خلط است راست جو راست نگر است نشین</p>
---	---

نیز اگر راست رود بر طرف ست
 روز قلمهای الف نه بشمار
 تنگه ایچ بد بکنار
 بد حکمت طبعی
 است که سرور باشی
 هستی تست
 کذب بود هیچ کس
 صبح کاغذ بزنگه کذب نفس
 صبح صادق چو بود صدق پسند
 دل اگر صدق پسندیت دهد
 و اگر از کذب گزیند علمی
 صدق پیش آید که صدیق شو
 از چه صدیق نبی راست خلف
 که بدین قاعده بر بان خواهی
 آنست صدیق که دل صادق شود
 وعده او بوقت ایجاب
 در ورون تخم امانت نهند
 بر دست بیخ نفاق از گل او
 نه در رنگ تکلف باشد
 دامن هست صدیقان گیر
 بو که بر جان تو خالی ز قصور

وزر و دگر ز بدین بر طرف ست
 که الف از همه باشد برتر
 که در آید الف اول بشمار
 نیست جز راستی از اسپی
 در حساب از همه برتر باشی
 پایه انداز فردوسی تست
 بکسی گم رسی از صدق رسی
 نورا و یک دو نفس باشد و پس
 علم نورش از انست بلند
 بر همه خلق بلندیت دهد
 علم او بر نشیند بدست
 گوهر کعبه تحقیق شود
 باشد شش بر دگر اصناف شش
 به که بر بالش ز قرآن خواهی
 دعوی او همه انصاف شود
 دلش از غش بیضا آید
 وز بیرون خار خیانت بکشد
 سر زنده شاخ و فاق از گل او
 نه در و بوسه تصلف باشد
 در ره خدمت صدیقان میر
 از صفای دل شان ریزد

مس قلوب توانان زگر گردد | سنگ بی قدر تو گوهر گردد

حکایت کعبه و می که بسبب راستی از کینه داراستی برستند
آن نالاست برکت و می استان

هر روز کعبه تمنای داشت
کعبه شش بود بی مادر او
نیک زن رخت چو دین خانه بست
زان شن کرد چو آمد به شام
شد عصاره رکف و فیلین بپاک
چون زره مرحله چند برید
گفت ای شیخ چه دارم می دوست
بود چون راست رو راست شمر
گفت در جیب پنهان تو شمشیر
را به زن گفت برون آور بان
بسته آنرا و یکایک بشمر
گفت کافران ازین کاشتم
صدقت از کذب را نید مرا
ناو ک صدق تو ام صدق تو ساخت
پس با سحاح و نیاید غالب
که بدین راه را کن طعنه
سال دیگر بجان مستان

لیکن شمر
طوف سیکرد
شن خانه احش
جیب را بخت
در ره کعبه
با گشت را به نری پیش رسید
جیب پر زربود از صوفی جیب
شیوه راستی از دست نوشت
نیست و نیار زرم جز پنج باه
هر چه داری بنگ جیب نهان
بوسه باداد و بد و باز سپرد
در کم و کاست کم و کاستیم
پایه بر چرخ و سانسید مرا
آهوی دام و سنگ قید تو ساخت
ساخت بر مرکب خوشیش اکب
که دست میرسم اینک از پنه
در پنه او بحسبم راه را اند

راشتم

هر دو بودند بهم پیروید
اما اصل رشته صحبت بهرید

مناجات ارتقا از حد با خلاص

تو علم صبح سفید تویم علم چاک ز نیم پور دون ریزیم بجای مری بدل تا سنگ برسانیم بروشن نفس هست در کشاکش نفس نثرند مده از گرم روان واپیش گرچه راهی بخطا پیوده بجای صی ز ریا خاصش کن	صادقان را به خوش صبح امید جز به مروت ز ازل نازده دم علم صدق بر افلاک ز نیم چون کشف اشک بخون آمیزیم تا شود زان نفس باروشن ناکسان را بمقامات کس جای از نا کسی خود نگه مند بر مان از کسی و ناکشیش از عملهای ریا آلوده حلقه کوپ در اخلاصش کن
---	---

عقد بیست و هفتم در اخلاص که پای همت بر سر نهاد
و گردن ارادت از رفته ریا کشادن

ای بخود دست که چون شاخ گیا تا که از باد هوا جبهه بین هست جنبش ز هوا عادت نفس چون هوا آید جنبش کم کن در خدا خواند از سر کن پای	مید به جنبش تو باد هوا چون هوا نیست خوش آرمید جنبش از بهر حسد باید و بس کوه سان پا بر زمین محکم کن بر پایانه و در راه و راس
---	---

بنا بر این

وام ازین وادی خوشوار کیش
 روئے در قبله گیر وئی کن
 تا که از دین ببری رفعت
 چون نباشد نظر کس بتو باز
 نهی آن گونه پئے سجده جبین
 وقت سجده که سوئے خانه بود
 نه در آن سجده وقاری بودت
 در بود همچو تویی حاضر تو
 دیده ماند سرتو سجده شناس
 سجده جز به سر خدا شرک بود
 ر شحی از چشمه اخلاص بجوی
 چیست اخلاص دل از خود کن
 نقد دل از همه خالص کردن
 دل با سباب جهان نه سالن
 ساختن از دو جهان متبله یک
 گر بری ره بچنین اخلاص
 خطئه مرتب بنام تو شود
 لهو تو جد شود و سهو صواب
 محرم کعبه اقبال شوی

داسن از صحبت انجیار کیش
 خلق بگذار ازین دین
 کز پئے خلق پرست
 وانه جبین
 کوپ
 مدت

نبرد
 که در آن سجده بود اشراف
 بچو درگاه سرگاو خراس
 شرک بر چهره جان چرک بود
 وز رخ جان خود آن چرک نشوی
 کار خود را بخت افکن
 روی چون زر بخلاص آوردن
 دیده بر جور و جهان نکشادن
 یافتن روی ز پیر زهم و شک
 باشی اندر صفت مردان خاص
 جسرعه وصل بکام تو شود
 بنزل تو مایه احسان و ثواب
 محرم پرده اجلال شوی

حکایت آن عجمی که کلمات معنی شنید و نماز استغفار شد

دوست اخلاصی تا من برداشت هر چند دعا بنوازش حضرت می نمود

<p>در چند هم ذوق گشتان کلیت می کرد محل میگفت این عرب مجلسی از ملک عجم بصورت ادبش راه نه بود شد گمانش که دعا می خوانند طلب عفو گناهکار بیاست او همانجا بتواضع بنشست هر چه آن قوم بیان میکرد او بتقلب همان را می گفت حشو میگفت و دعا می نداشت لیک چون بر پیش آن خاف کلام یا نعمت در باره او حکم دعا شد از آن دعوت از سخات دو کرد از اخلاص زرق قسیر</p>	<p>لب کشادند بت در سخنان یکی از وجد شکایت می کرد یکی از وادی و ساحل می گفت یکی از سعی در اسباب طرب ز لب منزل آن قوم قدم وز زبان عرب آگاه نبود سخن از حمد و شنامی رانند بر در لطف عفو زاریهاست گریه و آه و فغان در پیوست نام اسرار عیان می کردند گوهر اشک بر زبان می سفت زم می خواند و شنامی نداشت بود در معنی اخلاص تمام داد خاصیت غفان رضا جرم او عفو گناهان مغفور بر مس قلب خود اکسیر گری</p>
--	---

مناجات و انتقال از اخلاص بخیر و

است زبیت دل عشاق دو نیم | خطر محاص راه تو عظیم

خطه دیدن اخلاص خویش نعت اشراق کسر از آفت که به دست بر تن ای همچو گنجش یا قدم بهرومند از کرم عام خود گوهر جوهر اندر و ستش	و اے مخلص اگر شایسته پیش دید اخلاص ز خود اشراق است کار مخلص همه نقص است و حسن کسر مخلص ز وی و فتح ز کس بی تو جسامی تنی آمد به روح هر عمارت که ز وی ویران کن کیست او آدم اخلاص زنده دار در سایه انعام خودش کمن از حرص و هوا پاستش
--	--

عقد نهم و هشتم در نزل و جلال آن عطا در هم و دینار
و آخر آن نزل و جو

دین تو بر سر دینار شده از بهر انمشت برانجا دو سه نید به آرزو درم جو یان مشت مشت پر کرده بود بر سائل بر گرد ایان ز قفا سیله کوب بر درم جو در راحت بکشا خسج کن همچو گل آنرا البلیق بایه بسط و طرب نزل و کرم قبض و بسط از درم و بی سحر	اے درم گرد تو بسیار شده گنج جو دست گفت تو سپند وست بسته بود از مرد و درشت مشت بر زر که نماید حسن گفت بی جو دومی از خوشی خوب پنجه شود بسیار است بکشا نخنجه سان خورده چپ سچی بوق موجب قبض بود جمع و درم پن گفت را که به پیشه و کس
---	---

باش چون حقه که هست از زوال
نیچو همیان که ز روی زایش
ز که پُر از سیم مرت
پسندان
ک ک ک
د ه راب
در طنی از یک تن
کوبه از فقر اگر آید پیش
چون عطا بخش خدا آمد و پس
در کرم حیل گری بیش نه
چیت چندین عظمت و جبروت
کسیه بشت از کان که شنید
هر ز و مال که بخشیده دی
بسم سیم ستانی ز کسان
نیست لائق تر ازین هیچ کرم
تجربه که کسب زنا بخشه ز
جو داد و دو شد ارت شرت
مالیت از دزد و تاراج افتد
ابر باید که صبحه ابار و
مید بد سبزه و گل صحرارا
دل فاسق که بزرگش او کنی

خواه پُر خواه تنی بر یک حال
مید هر قدر بی و لاغریش
بر میان تو چو زرین کمر است
چیز پے خدمت حاجتمندان
کان ز اساک شود زیر و زبر
ر نیز بر خاک و بر آغوش چو سیاح
بارست منتهش بد گردون
کاسه از منت از ان آیدش
که که و امانت دست کس
جو در ار گذری پیش نه
بشت لب بر زدن و باد بروت
کاسه گرم تر از آتش که دید
باید از وجه پسندیده دس
تا کشی خوان کرم بهر خسان
کز کسان باز کشی دست ستم
بخل صد بار ز جودش بهتر
بخل او بخل سعادت شرت
به که نه در کف محتاج افتد
زان چه حاصل که بدریا بار
می گشت آبله رو دریا را
مجلس صنق و آباو کنی

<p>مطلب شام و شمع آوریش ظلم را تیغ زرانند و در دست ظلم را تیغ زرانند آن نه چاره نیست سیکند حیا که بهر همچو خورده هر نفقه که بدو خرود باز و وعطا خواه حسانی مطلب باز ده که چه گشت کار بخت</p>	<p>بمی و نفسل کنی یا ویریش طالعی روز ز زریافته است از زو و سیم بر وجود کن هر چه بخشی که بگیرد و گریه تخم تبیس بود و اندام صید گردانده که می افشانند بختی و زو درین کاخ سنیر سفیض خور نیست بهر شیب فراز بر عطا صیت و ثنائی مطلب و رفت زو و وصدت گنج بخت</p>
--	--

حکایت اعرابی که در مقابل احسان کرم پاره دینار و درم
همان به تحریف از زخم نیزه باز پس گردانید

<p>در یک بادی شد مرد گیر شب در آن بادی کرد نیکو بهر ایشانی بگریه بانی شان چیز که از داد و دهشین امرو و یک بود آیدم امروز بچوش که و محکم شتری دیگر گشت</p>	<p>احسان بی بستر قانع و شیر سان جمعه زار باب قبول ست مرد از بهمانی شان و گیره پیشینه سپرد گفتند که با قنیت بنور تا شاگ ز بس مانده دوش و گیر بکرم و زری پشت</p>
---	--

بعد از آن بر شتری را کب شد آدمه چون خوان نوازش خوردند سان و کرم بکشادند نود از دید ه ابی از راه پس پست زبان کشودند خواست بدره بکفت و نیزه بدوش کامی سفیدان خطا اندریشه بودمها نسیم از محض کرم داد و خویش ز من بستانید ورند تا جان نزد از تن تان داد و خویش گرفتند گذشت	بهر کار که زمینان غائب شد عزم رحلت زد و یارش کردند بدره زربعیالش دادند میهمانان کرم و رزید ه دید آن بدره در آن منزلگاه صورت حال بد و بنمودند وزیری قوم بر آورده و دش و سه لیمنان خساست پیشه نه چوبیج از پی دینار و درم بس و احل بسبوی خود را نسیم ورتن از نسیمه کنهم روزن تان وان عربی ز قفاشان برگشت
---	--

مناجات انتقال از چو تهنیت

ای محبت کرمت عرش صدف ما که لب تشنه احسان توایم نظر لطیف برین کشتی دار خیمه را بمبوی ساحل زن پر و کلمات مارا بکشا که چامی از هستی خو گرفته ناول بیسر خوان عطا پیش نشانیان	عرشیان در طلبت باده بکفت کشتی افتاده بطوفان توایم بسلامت برسانش بکبر صفت هستی مارا بشکن صفت گوهر مارا بنجاس دار و از فیض توامید قبول دامین از گرد غفلتیش بختان
--	--

بگراند و دوی و شاه مش کن
پیشش ده که ترا بشناسد
که خدمت طاعت بختش

منده پیر شد از اوشن کن
نعمت را از بلا بشناسد
افسرد و غمناک شد

عقد بست نهم در قناعت که بر حضرت وقت
و چشم طمع بزیادتی نکشود

اس که بسته بعد حرص جو مور
خرمن هستی تو شد جو جو
چون شوی بیخ ندانم حالت
در کمین خانه و دران دورگ
حرص در جهان تو مشقت کوش
گر دو عالم زبرد زیر شود
صاد کنه سلک جروش گیرنی
چند و از شوی عمر گل
دشت از از پیر و از که هست
خاطر از از تهی کن که دمام
حرص در کن کن دین هنرست
گلخن حرص بدو تیره و تنگ
گل که از خاتر قناعت خیزد
کنز لایق فتنه از وی گهرست
آن گهر زیور گوش خردست

دور گردون چو کند با ملت
زخم زبردل تو کمر پیک
تا بر تخت نرسد آفت موش
دید حرص کجا سیر شود
راست چشمست تهی از سیرنی
چیت زین عمر و از تامل
های از از گرفتار بست
مرغ را از کند بسته دمام
حرص در کش کش خود خردست
کن بگلزار قناعت آهنگ
نامه در ناف ریاحین بیزد
مال لایق از وی خبرست
وین خبر مایه عجب ابدست

بختش

نیافت چشمست

نیست جز باعث انواع عمن
هم قناعت که قناعت گنج است
چون و بدوست بان شوخ سرسند
بزر بسیار که دور انداز و
طامع اندر طلب بهیوده است
سوی ناآمده گردن مضار
گر بهین عزت نفس است بیست
زندگانی خوش آندم یاسی
قانع آزاده و طامع بسنده
از طمع بندگی همچو خدای

فات قاف قناعت عفت
کنج خالی ز قناعت رنج است
و دنیا که کسب با هست بسند
سات سازد
تو دوم است
ایبار
در دست رس است
در میان سوی قناعت تابی
هست زیر فلک گردنده
نیست جز قاعده بخشنده

حکایت آن حکیم که از تره زار جهان شاخ چند تره عفت
کرده بود و از خوان جهانیان این طبع برکنده

برکنار تره زاری بگذشت
بود از آلودگی گل تره شومی
طعمه می ساخت حکیمی شتاب
کس ندیدم که بنیان تره خورد
ند کار ترا بهیچ فروغ
صاحب مرتبه و جاه شومی
پهلوی برده بریان بودت
بزر هر تره که بنی بره خوری

می شد آن خاصکی شاه دست
تره کار سے ز قضا بر لب جوی
زان تره هر چه می ماند در آب
خاصکی گفت بدو کای سو مرد
تره تو که نه نان دیده نه و روغ
گر چه ما خدمتی شاه شوی
دست تره که بر خوان بودت
نقد تره که بابر به خور سے

گفت با خاصگی شاه کیه
 که چو باراه قناعت سپری
 باشد از خوان جهان تره است
 که خدمت شایسته چو کند
 شاه از خلعت شاه بیرون
 پیش شمشیر برافکنده شوی
 و رویاری که ز قهر آبادیت

کای از جاه آمده در جاه مستم
 بجزرگاه قناعت گزری
 خوردن بره نهیست برده
 بنگه گزین نهیست
 نیست نه چنان تو که
 به کینه
 بندگی نهیست

مناجات در مقام قناعت

ای که بر ندان غمت شاد همه
 روی و قبله احسان تو ایم
 سرافق طاعت را تو یافت
 همه من را بر تو ز حد بیرون است
 زان گیر قمار صنائع نه شویم
 چاه می از همه من قناعت تر
 بارش از راه بمنزل برسان
 شعله در خرمن پندارش زن
 ز آتش عشق شراریش بده
 بهشت کبریش که ندیدست شکست

بند تو بنده و آزاد همه
 بندی و بنده فرمان تو ایم
 دل با عز قناعت را تو یافت
 هر چه گوئیم از ان افزون است
 که تو هم بندت بخت نه شویم
 در بهت محل طاعت بسته
 خشن از موج بساغل برسان
 سکه بر صفحه دینار شش زن
 بر دست بستاندیش بده
 بلکه کوب تو اضع کن بهت

عقد سی ام و تو اضع که سا بلند می تن خاینا رستی

از گدازش سر از چرخ برین
مسبحه وی دامن اجل انکشان
اگر در آیت گدازشست ز مسیح
لام ارشوی از لیش میش
ست جلالت که بر آ
پیران نظر
بر از خویش تنی
م بر باقیست کار بورد
شو چو دران مت از خویش افکن
جهت اصل گداز مار منی
باد پندار برون کن دماغ
راه بیرون ز بصارت مسپر
پس که صورت همت عالی
پیش چشمش چو شود تیز نگاه
نایدش صجگهان پیش ضمیر
واسه تو گر بچنین آگاهی
دین و دنیاات همه هیچ شود
هر ز خود بین همه نیک و بد را
سفر آنجا که همه پاسبانند
مردم گدازش ز هنر با عاریست
شاخ نه میوه کشد به قیام

خزینت تنی پا بر زمین
استقین چه سیر کونین فشان
دار می از دید تو رشید دریغ
بعلیه که نه کشائی لب خویش
وین چه طغیان و ضلالت که ترا
نه ز پایت با سیران گدازی
وز همه در نظر خویش همه
حند خدار انکه خبر دار بود
نه منی بچه منی گداز چون
تا که از بد گدازی ماوسه
کت ازین باد شود کشته چرخ
در حقیران بحدارت مسگر
جمیش از نقد بصارت شاخ
لعب شطرنج شود شاهی شاه
غیر باز بچه شب سپردن
بحقارت نگرے ناگاه
رشته جانت گلو تیج شود
در رویک و بدافکن خور
بوسه زن پاکه بهر جا
پشت خم خاصیت پر بالست
شاخ پر میوه شود خم بلند

<p>شد که کوب است و است و است مرو و تاب ملک که بود کار ملک شهر و بسیار سر و زانو عاشق آن راند تو واضح خواند که برو بر طبع جنید رگ از حسان آن نه تو واضح گفت گنجه حاتم طائی باشد سر غر و کن تبه تو برده است یا نه بر تو سخن ناسر و است خویش را هم بخوار شادی کن نکست و آن شو بقیین تا که چیه باز نامه بس ازین نتوانی</p>	<p>چون تکریم لعین بر زو سر و از تو واضح بخت داد و خدا سر فرازی کن از کیسه پری چون بر دکیسه تو دزد و فلک مفسد از جیب تھی کے لاؤند سر نهادن که از بهر خداست سگ پی لقمه چو دم جنانند بهر از سبب آنکس دم سگ هر تو واضح که پی نفع است طبع از خلق گدائی باشد سر که خواند سیکه ناسروات کا نچه گفت او تبه تو برده است ز اول و آخر خود یاد می کن وین زبان نسیه بین تا که چیه گر چنین نامه خود بر خوانی</p>
--	---

حکایت پیرزاده با جوان مجتهد

<p>مے خرم امید ظریفانه براه وز تکریم علمے مے افزاشت وے از نور آکھی زند پند سنجیده بران بشند</p>	<p>مجتهد زاده از سخت جباه بفتاح قدمی بر می داشت عاری پشت و قمار زند گفت کامی تازه جهان مند مرو</p>
---	--

این روشنیست که پیش خدا
پیرامین شفت

بر من باری

قرب

آب

د

حیفه افتاده خاک

بر توان پرده بفرض ارباب

در میان که سراسر خوشیست

منت آراسته از گوهر و ذر

گر بخوینست شناسا و ریت

از من این نکته فراموش مکن

باز کش زین روشن ناخوش بای
بانگ برداشت ز نادانی و گفت
حیثی شناسی که کیم گفت آری
که از آن شستن تو پست و آب
از ره بول دو بار آمده
کرده پنهان یکی تیره مغاک
چشم نابسته کسان کم گذرند
روز و شب کار تو سرگین کشیست
چون شکنجه شکم از سرگین پر
لب کشا دم بشناسا گریست
مدحت نوح گران گوش مکن

مناجات انتقال از تواضع بجزایر

اے وجود همه پیش تو عدم
با همه رفعت خود عرش برین
هر که خود را برست خوار کند
همه را عزت و خواری از دست
ما بخویند خوار می خواریت خوشیم
عزتی کان نند تو خواری ما
چاهمی از عزت و خواری رست
کز تواضع چو سه افراختیش

چرخ را پشت تو تواضع ز تو خم
بر درت روی مذلت برین
کنگر عزت خود ساخت بلند
کنت کار گزار می از دست
از کسان منت عزت کشیم
خواری کز تو سبکبار می ما
کز شکر گزار می بسته
سایه بزرگبر غیبت داخیش

نیشش برشته شد از کبر کلاه
کف چشم عیان سپارش

دارش از خاصیت کبر نگاه
رو و جسم و بند و دارش

عقد سی و یکم در بعض دیگر از فضائل نفس انسان
مدارا و محفو و احسان

ای رخ افروخته از آتش خشم
از چنان آتشی افروخته
خارشکی که ز تو صد خرمن
آب حلیم بزبان این آتش را
دین از گفتن پیووده پیوسته
بهر از ارکش تیغ زبان
هر زمان پین کن از سر کین
دو بدم بر تنی از جدم بر پی
لبسته و بند بندان ستم
چون ستوران حرون چند ز حد
خشم کم کن لب بود روز جزا
سازو از دست بگیر دست پر
رویت امروز به روزی کن
سلم اگر چند گراست چو کوه
رو در آن کوه کن از موج
حکم گشتی و غضب طوفان است

خرمنست سوزش
تر و خشک از آتش سوزش
شود از کین سوزش از آتش
در تپای سش این سرکش را
لبسته آورد و بنا خوش سپند
بهر ز بونان گداز تیغ زبان
پیچ و سپیدی مشتت مسکین
یک کن مشت زبید ادگری
باز کش از کد غم قدم
می بر می زخم بندان و کد
ترک خست سپر خشم خدا
دو رخ آکج سهام شربت
بهر فردات سپر دوزی کن
میرسد بر دل از آن رنج و ستوه
پیش از آن کت نشاند آن موجب
صاحب جسم چو کشتیبان است

نیشش

گفته

نور

زان صداست سماعیم همه
چو ملک و ملک
جاویدنی ست
کوفتن ست
دوازده ست
سین باز رمان
رحیم خود را یقین جلوه ده ست
پرده از چشم یقینش بکشای

جسم و جان کرده و داغیم همه
دوران بیشتر از دوزخ ملک
نه سماعت که سرگردانی ست
فرق خود را بلکه کوفتن ست
در لکد کوب خود می بست شدت
وز غم نیک و پش باز رمان
بر چنینش ز گمان صد گره است
گره دل ز چنینش بکشای

عقدی دوم در طلاق وجه مزاح که چین انقباض و جبین
نیمه ختن ست و زبان انبساط به سخنان شیرین بر دو ختن

اے تر صورت چین نقش جبین
ابرویت راست بر موگره
لبت از لکته شیرین خاموش
چسبست چندین ترشی روے ترا
نابده شیر بلائے سویت
دولت سد گره از نادانی ست
از ته جو می چو نا هموار ست
از زمین بر تنده خاشاک
گر شود ساده دله صفا ست
می گویند روز تو بیج همه کس

خوی نا خوب تو صورت گر چین
هر گره بر رگ جان عقده نهی
چهره ات از ترشی سر که فروش
چون نه صفر اشکند خوی ترا
چون سپر چسبست پُر از چسبست
شاید آن گره پیشانی ست
بر رخ آب گره بسیار ست
بیخ آن تا نبود در ته خاک
نخورد و بند ترشی از خونت
نه کند امروز و بے سر که کس

از گره چهره پیر آفتاب گمن
 نیستی ابر ترش روی چسبیت
 به که چون برق درخشان باشی
 در رخ شگفتی خندیدن
 از شکر کام و دبان آساید
 پر گره رو چو شب از انجم چسبند
 باغ خندان ز گل خندانست
 خنده هر چند که از حد و درست
 دل شود در پنج ز جود شام و صبح
 آنچه بود با سفرند سودن
 گریه آن سود گیت رنج ز دای
 لیک هر کی نه از دود و روغ
 تخم کین در گل دلسا کارد
 شوز فیاض خنده تلقین جوی
 مغز بادام که گردد خورده

کار بر خسته دلان تنگ گمن
 چند خواهی پیشش روی زیست
 تا که با شسته خورشید خنده
 بهتر از شکر
 و در شکر خفا
 به گره شو چو
 خنده آئین خنده
 حد پیوسته نه از مقدور است
 میکن اصلاح فرا جوشن جلال
 هر یک یک سخته بر آه آسودن
 شود از رنج درامستی از پای
 برد از چسبده جود تو من و غ
 خوی خجالت ز جبینا بار و
 راست گویک خوش و شیرین جوی
 به که باشد بشکر پرورده

حکایت آن پیرزن که از پیغمبر صلی الله علیه و سلم پرسید

که پیرزنان بهشت خواهند رسید

از بنی کاسه شه فرخنده خصال	کرد آن زال گمن سال سوال
رست گاران بهشت آسایند	روز محشر که بهشت آرایند

<p>راحت آباد چون پیر زمان گردو آراگه پیر رن غنچه شش تنگ دبانان باشند تاله از سینه پر غصه کشید وز مژه گریه ماتم برداشت که مگر گفته عجز از آن ز نخست که در آن روضه پاکیزه شوند انگه آمال و امال نه بخشند</p>	<p>شود آن منزل عالی و طمان گفت حاشا که چنان خوش و طنی چو آنان باشند ز بنی قصه شنید برداشت چس چاک و پست بیت و خمر و شیره شوند اول کار جوانی بخشند</p>
--	--

مناجات اقبال لطافت و جمع بود و دین

<p>لب امید ببادت خندان بانج را غنچه دل بشکفته از چینها گره غصه و غم خاستن از توفتادن از تو فتح یابی پسندی بر ما خواهد از تو شرف قرب و حضور که تو باشی همه جاد و نظرش جز بیدار توقیع نشود جلوه روش ترا بنید و بس افتش با همه محکم گردد</p>	<p>ای غمت شاد می دو لتمدان باو یک شمه ز لطف گفت می کشائی به انگشت کرم بستن از دست و کشادن از تو آلود خلق بندی بر ما جامی اکنون نه خود و خلق نفوذ تیرمین ساز بدان سان بفرش هیچ چیزش ز تو مانع نشود همه جا از همه رود و همه کس نفرت از همه کم گردد عقد سی و سوم در کتود و مالف که شفقت و محبت</p>
---	---

با خلق خداست آمیختن است و از لوازم آن نیز ایشان بگریستن

<p>هر دم ان شاء حکم المؤمن خبر بگریستن که در دست در وصلت است از سبق یافتگان با پی میخ بره طبع پرستیت کشند و امن وصلت از ایشان رکش و امن صحبت یار ان گذار یار از یار برد جاهد و حبلال سخت پیوند چو روح و بدستند جان بمن بندگی اندوز بود جان بمن که بود بیکار گرد و از صحبت گل آب گلاب بر سرست غالیه افشان گذرد چشمیت از زخم نص افکار کند با حریفان کنی آغاز نشست نیک و بد هر چه به بینی پسند خود از ایشان همه نیک آید کار</p>	<p>ای ز خواننده یک سخته خلاص چون الف از همه کس فرو مشو میل وصلت ز الف کم باشد هر چه در مرتبه از وی پست گرفته همچو الف بند بهیج لیکن از آنکه به پستیت کشند بسرنگر نیست سرکش عزمت از غیر خوشتر آید نه زیار یار از یار گشت کسب کمال یار با یار بهم جان و تن شد تن و جان ز اندگی آموز بود تن نه جان چه بود و در می سنگ از پرتو خور گیر و تاب چون صبا بر گل و در میان گذرد در گذر سوخته حس و خوار کند چون زنی در کمر صحبت دست بازرگان باوب کن پیوند بدار ایشان به کوفی بر و ار</p>
--	---

نطق ایشان در مقامات و در
آن به مروت می باشد
چون از ایشان
شعر و نثر می گویند
جمله شعر آن
بسیار است
شعر شکران ایشان برست
است بسیار که در کتب است

و از ایشان و سبقت بقبول
تخم ایشان و نفوت می باشد
و از ایشان و سبقت بقبول
بسیار است
و از ایشان و سبقت بقبول
بسیار است
و از ایشان و سبقت بقبول
بسیار است
و از ایشان و سبقت بقبول
بسیار است

حکایت ایشان که در کتب است

عارف طوف کمان رفت باغ
با هم از حکم دو جنبی رسته
عارف آن حال عجب اچو بدید
که دو ناجنس هم چون گشت
ناگهان دید که از شاخ بلند
آب جویان تنگ و پوی شدند
دیدگان باز ایشان در لنگی
نشاند او نه بهر شب بجمام
فیس و خوشی به جنب بهمانه
است نائی نه یقرب نشسته

دید و باغ حاسه باز
چون دو هم جنس هم پیوسته
بجنب سرانگشت گزید
میوه چین آده اند از یک شاخ
پر کشا دند سوس خاک نژند
لنگ لنگان بلب جوی شدند
میداد خاصیت گیرنگه
که گزینند یک شاخ مقام
که گزینند نه هم بجان
قرب ارباب ادب از ادب

مشایخ و مریدان

از میان لبت که	ای دل در ده که صاحب نظران
چشم و دل سوخته	روئے در روی تو باشد همه را
پاز سحر کرده	همه جای پر تو رویت بگرند
بخت	به واسطه تو نشینند هم
که از آن یو	هر نوا که بجای شنوند
باخت	پایستاسی که گوش شنوند
و از آن یو	آستین بر سر جان تو افتد
یک درو از نشان و سینه	بنده جامی نه از آن بخت
نوشه چهره و پیشانی	گسل دست وی از دستان
در ره سحر و سحر	از هم نرق و دریا پاکش کن

عقد می چهارم در سماع که از خود گذشتن آستین بر خلق
افشاندن نه گردن گذشتن از خدای باریک

بخت خفته چه کوزان و کران	اسک درین خوا بختیان
سیرت بک سحر و از همه جا	سحر برآور که درین پردوسرا
قمری از سر و سی زخمه ساز	بلبل از منبر گل نمده نواز
از نوا گشته حب اهل زن و قوا	فاخته خیزد و کرده ز شوق
نه مرید از دم او چسبیده نه پیر	لحن قوال شده صومعه گیر
داوده از منزل مقصود و نشان	مطرب از مصطفی در و گشتان
فتح کرده همه را با بخت	یادنی بر دل بستان صبور
که در آسایش	عجود خاموش بیک بالش گوش

چرخ ز جنگ زده
 بکشته ز شراب
 با تو سر زمان
 رخ سحر
 دل کنده
 در دین باک و نوا
 هرگز از جامی نمی خیزی تو
 هیچ دانی چه گران باشد فیل
 زیر آن بار گران جان داده
 گریخته چرخ و شش با تو بهم
 ساعتی ترک گران جانی کن
 بگسل از پای خود این لشکر گل
 آستین بر سر عالم افشان
 سنگ بر شیشه ناموس انداز
 هر چه بندست بکش از وی پاک
 نغمه جان شنو از جنگ سماع
 همه ذرات جهان در رقص
 تو هم از نقص تم نه به کمال
 زمین سر و دند بیایم بایم
 خواب بگذار که بے خوابی به
 حیف باشد که بدان چشمت

راه سد دل بیک آهنگ زده
 بیکه کاسه شده مست خراب
 نوبتی مقرر به بر کوس زمان
 کرده بر خفته دالان پرده دری
 کرده صدمه ده بهیامی زنده
 کوه در رقص ازین صوت صدا
 اندام چه گران چیزی تو
 بشت از پشت از زیر نقش
 پشت به پشت ز پا افتاده
 پادشاه از پشت به بسیاری کم
 شوق را سلسله جهنمی کن
 گام زن شو بسوی کشتودل
 دامن از طینت آدم افشان
 چاک در خرقه سالوس انداز
 هر چه خشونت می کن آن جای
 بجه از جسم بآهنگ سماع
 برو نهاده به کمال از نقص
 دامن افشان ز سر جابه و جلال
 تو ازین گونه غنایم بایم
 دیده را سدمه بخوابی نه
 باشد از لذت این زمره پیر

تو بدین دید که انسانی

زان صد چون دبه خیار با نام

حکایت صوفی و اخوانی که غلام و مستحق
شتران و محلی با کلاه و...

صوفی راه یقین می پیود
روز در بادیه می بر و شب
آمدش در ره آن بادیه پیش
کرد و ساخت آن خانه نگاه
در غل و بند کردن تا پایی
بر زمین روئے تو واضح مالید
که بود خواه چه من ز اهل کرم
نشو و سدر و شش احسان
خواه از و عفو گنه گاری من
خواه چون روی بمحمان آورد
گفت انگشت بخوانت ننهم
خواه گفتا گنش بخشیدم
شتران بود مرا جمله نجیب
کوه کوهان همه و دشت نورد
که گدن واری بسی نیر و مسند
سخت رفتار تر از صحرای عاد
از سفر واسطه روزی من

با محبت
یک
ساق
دید
قدرتش
پیش
نه
نکند
رحم
و نه
تانه
لیک
در
پشته
قیل
چون
وز
با محبت
یک
ساق
دید
قدرتش
پیش
نه
نکند
رحم
و نه
تانه
لیک
در
پشته
قیل
چون
وز

دو سه روزه روزه ازین سه منزل
 درین ایام صومت طلب زامی کشید
 این چون بکشادند بهم
 خون که دل از غم بکشد
 زراوند غلام
 خوش آواز می
 بست که حدی کن آفتاب
 بود صوفی بادی بنشسته
 صوفی از ذوق گریان نچاک
 وان شتر کرد رسن را پاره

گردشان بارگران مستجمل
 بعد نیک روز بدین جای رسید
 برگرفتند مهر راه عدم
 جز بصیرت عدم راه سپهر
 کاسه بد بکجائی من کرده قیام
 آرزو مند حدی سازی او
 داد قانون حدی سازی سنا
 شتری در نظر او بسته
 وز جهان بخیبر افت و نچاک
 روست در بادیه گشت آواره

مناجات و تضرع انکس خان

ای ز تو ملک و ملک رفقه ز تو
 بیم آنست که این هفت و چهار
 در بیابان غمت روی نمند
 اے خوش آن رهبرانی خورسته
 زیر پایش چو کند پای رسد
 خارج از دائر صلح نزاع
 ساز خاک قدش جامی را
 جبهه جام فنایش بخیان
 قید قلب ز جانش کشای

شتران فلک از ذوق تو
 بگسایند ز مهر تو مزار
 جان شیرین تنگ و پوسی دهند
 رقص ایم ز تو در پیوسته
 نشتر خار بود سبزه تر
 کرده سپهر پی سپر راه سماع
 بر آرزوی بدش خامی را
 بر سر خوان و فائش نشان
 رشح حکمت از باننش بکشای

به نصیحت نفسش دار روان باز کن گوشش نصیحت شنود

عقد سی و پنجم در دولت خواجه

عدل ایشان سرایه آبادی

اسی بلند از قدمت پایه تخت
کرده از صبح ازل بهر بیت
منصب شسرویت داده خدای
عرش را قائمه این قاعده است
شبه که از عدل نه فرخنده پیست
نامه جاه فنا انجام است
جم ازین بنم شد و جام نماند
بد که بشکست ز مردن گرش
نیک اگر چه ز فنا گشته گم است
رشته عمر سر اسر پیچ است
زیر این دایره دیر مدار
لیک امروز هزاران سال است
گنج شاد می که خدا داد ترا
عدل یکساعت خود را بهتاس
خود ده انصاف که این پایه گشت
کر بدین مایه زبان کار شوی
رو س در صحبت دینداران دار

کارت
سایه و سایه
کارت
شیر
خسرویی واسطه خسرویی است
آنچه جاوید بماند نام است
وز جم و جسام بجز نام نماند
نام بدست شکست و گرش
نام نیکویش بقای دوم است
باد را زی چو شد آخر پیچ است
مدت نوح شد افزون ز هزار
که جدا مانده از ان اقبال است
قیمت ملک بهت داد ترا
شخصت ساله عمل خیر شناس
بهر سودا بدین مایه گراست
دامی آنروز که بهشمار شوی
که خراست ز بنیدینان کار

سفلگانی که سداوخته اند
 بند همه جاه طلب
 روین تیره مخاک
 ازین قوم خطاست
 پاک کهن
 سنده شود
 سینه برین چو رانی که سناخ
 صفت باشد که دران روزگران
 تیغ برکش از کینه درسی
 خشم و کین چشم خردارندست
 چون کشد آتش عشق تو علم
 تانه سوزی گهی از دشمن خویش
 چشم کریمت دین شعله کش است
 گرچه در چشم کسان شعله نیاست
 کمن اندر کشش خلق شتاب
 هر که شد سر بر زمین افکنده
 و آنکه زنده است خود از غمی درشت
 گویی با داد طلب نرم نه ستیز
 نرم باران بزراعت و هدایب
 گرستم دیده از کسور تو
 با تو نطلو می خود عرض کند

بهر دنیا می تو دین باخته اند
 خوشتن را علما کرده لقب
 شده از جیفه و نینیا پاک
 زاب ناپاک طهارت نذر و است
 شاخ ظالم بسیار است بشکن
 شاخ با خار سرفاکنده شود
 تازه بر جاسه کجا مانده شاخ
 از تو پرسند گناه دیگران
 بیه که باشد دلت از کینه بری
 نارنده زرد بیخروست
 آب عفو شس بزین از بحر کرم
 مشواتش فکن خرمن خویش
 روشنی جستن از آن شعله خوش
 بر لب خضر و شان آب بقاست
 که تانی است درین کار صواب
 نشود تا بقیامت زنده
 بگوشن خواهی توانی گشت
 عاصبان را بنود تاب ستیز
 چون سبیل شود گشت خراب
 داد و خواهان برسد بر در تو
 بر تو ندادی رسی شد حق کند

<p>گر رود با تو چه آرمی به عهد وز بر پایی و گران انچه بر خود نپسند کار حاجت نیست خیر در خود از امانی و خود را زیور دست تو از جنتی و بود بند کم شویم بند می کس بر تو این نکت فراموشی نباد وز غم آزادی ملک از عدل است ملک از عدل وی آباد نه شد</p>	<p>بین که آن ظلم ز عالم بمشل سختی روز حیدر آسان کن با اسیران بخت شده بند گوش بر قصه محتاجان دار تا بود حاجت حاجت مند همچو طایوس خود آرمی مباح افر افرق تو بس عمر سجود هر میانت کم طاعت بس گله از عدل و قب پویش زداد زانکه آبادی ملک از عدل است تاریخت ز ملک شاد نه شد</p>
--	---

حکایت معمروری مملکت نوشیران که چپند
از بی خرابی خراب بود و ویرانه چون کنج نایاب

<p>ملکش از ماضی عدل جمال بخر گیری از آبادی ملک وانکه آوازه بهر شهر انداخت کنه خشتی ز سیکه ویرانه به در مان وی این می خواهند خشت جو ده بد و شهر به شهر کنه کاخ و خراب ایوانی</p>	<p>عدل نوشیران چو یافت کمال خواست تفتیش غم و شاد می خویش را شهره به بیمار می خست کارندش سومی دار و خانه کان حکیمان که ز کار آگاهند رفت خلقی ز سر دیافته بهر هیچ جایافت نشد ویرانه</p>
---	---

کلفت آرند کیے قالب خشت	آن پاک سرشت
شاه را در صد وعده دہے	ہمہ دست تھی
نہست ویرانہ نہ پیدا نہ نہان	الت بجهان
از دستے آثار حسد ابی دوست	نہی ہوسٹ چہاں
کہ خیالی شدہ نایاب چون گنج	ت برنج
رحمت نعمت بدر شکر کشید	دستور عمارت پوشید
شد سومی عدل مرادہ غامی	گفت المنۃ شد کہ حسد امی
وز غم آزاد بتی آدم را	ساخت آباد بن عالم را
قصد من از طلب خشت این بود	قالب من چنل آئین بود
خانہ تن بگل و خشت آباد	ورنہ ہرگز نکند ہیچ استا

مناجات و انتقال از دولتخواہی ارباب سلطنت بہ نیک خواہی ارکان دولت

نور عدلت از زمین ظلم زد	اے ز عدل تو سہاوات پیامی
از جہان داری عدلت اثر لیت	عدل شاہان کہ بہر خیر و سیرت
آشکارا شدہ آثار تو عدل	نام تو عدل بود کار تو عدل
ہمہ عدل ست ولی ظلم ناست	ظلمہ ساسی کہ بجا لم پیدا ست
کمز تو کاری کہ نہ عدل ست آید	ہمہ ازت بے کے شاید
ظلمت باش و ظلم لقتب	غیت ظلم تو نیست ادب
کش زہستی نکند ظلم انگیر	جام عدلی کہ جامی بریز
از آغاز کہ اسخام اورا	از آغاز کہ اسخام اورا

دولت عدل نمای عشق	از همه علم ربانی بخشش
رستن از ظلمت ط	تا بهر سقده که ظلم اندوزد

عقد سی و هشتم در نیکنوایی ارکان و اول

پادشاه و رعایا رابطه اند و در وصول آثار

زین قریب فشرده کس	ای می قرب شمت برده زبوت
ساقی در دست ازین قمراب	بود باشد که دهد خونت
قرب حق برسد این قرب فرا	حق این متب بشکر آرزو
در رضا جوئی حق کردن صرف	چیت شکر این کرم لطف شکر
بهر آزار کسان تنید شود	شاه اگر خنجر خون ریز شود
ختم بر بیگنیش نگه ارمی	سخت روی چو سپر پیش آرمی
وز غضب آتش سوزان گردد	و گر او برق من و زان گردد
بلکه بر آتش او آب زنی	نه سزد از تو که تو تاب زنی
م ز اندیش مقصود زیند	اهل حاجت چو در جو زیند
بجل را عقل و کیا ست شمر د	اگر او راه خناست سپرد
رو با حسان و عطا آوریش	تو سومی جو د کنی رهبریش
در عطا و کرم اسراف کن	و گر او پشت با انصاف کند
بطریق و سطش روی کنی	تو در اصلاح تک و پوسی کنی
ترک قانون شریعت گیر د	و گر او راه طبیعت گیر د
با دمی راه شریعت سولیش	باز داری ز طبیعت رویش
با حق رو منطالم نه شود	اگر او د اجبر و ظالم نه شود

سازمی از بهر مظالم تیزش	سجده ز جگر کنی انگیزش
شاه را صورت و دو لبتخواهی	سم قره آگاه به
در شر و شوزند و گار شوی	و بدش یار شوی
عالمی را زستم جان کاه به	آن خواهی
بار بر گردن مظلوم تنی	ممنوعی
کفر و رزمی و کفایت دانی	خسروستی و دیانت دانی
گر کفایت ده تو گشته دوست	کافی آری و این پنهان نیست
رونق دین شکنی از توره	تخم شیرین فگنی در شوره
تا شکم بر گنجی از پهلوش	خوان صد مظلمه آری سوش
از چهره آگاه بعد حید گری	همچو روبه که ز کوه نظری
تا ز پس مانده اوسیر خورد	گاوارا در نظره شیر برد
طرفه نیست کردناشادی	دین خود جلد بدنی دادی
خسرالدینا و الاخره نام	می سزد و گزندت طبع کرام
که همه صاحب تمکین بودند	پیش ازین نیز سلاطین بودند
همه پاکیزه دل و نیک اندیش	بودشان کار گزاران پیش
رسم دین پروری آئین کرده	شغل دنیای طمع دین کرده
کرده مرآت صفا چهره خویش	بر گرفته ز میان بهره خویش
غنج خور خلق و نصیحت گر شاه	گشته از عاقبت کار آگاه
شاه از ان نکته چو گل بشت گشته	چون یک نکته بشا هی گفتی
زین قبل نکته دیگر جستی	دل ز آرایش غفلت شسته
کردن عمر عبد العزیز	حکایت نصیحت قیوا

رضی اللہ عنہ از غلام خود کہ خازن بیت المال بود

عمر ثانی آن همچو نخست
داشت در ستر حرم فرزندان
عید شد پیش پدر جمع شدند
اشک از دیده فشانند چو شمع
باتن عور چو شمع عیم هم
نیست از اطللس و اکسون سخن
تا یکے سرش دایه کشیم
چون عمر گریه زنندان دید
بنده داشت عجب فرخ فال
گفتش آور بدر از من زن خویش
کار این چند جگر گوشه بساز
بنده گفتا که توئی اسی خواجہ
می ندانم کہ ترا ضامن کیست
چون خور می مال مسلمانان را
عمر آن نکته نیکو چو شفت
روے در زانوید و رکعت
زانکہ بے خون جگر پا و دل

کرد و دروین سبزه
چون در جاسه
همه دانه
کامی بود
بهر بهار شد

همچو دروین سبزه
سردی طعنه همسایه کشیم
بار عشم بردل شان چندید
کار او خازن بیت المال
خرچ یکماهه من بے کم پیش
خدرچی من بدگر ماه انداز
بر سه دفتر دین دیاجه
کہ یکے هفته دگر خواهی نیست
گر بیری کہ دہر تاوان را
آفرین کرد و لب زنندان گفت
وین پوس جدول خود و کنید
نیست امکان بہشت آسود

مناجات در انتقال از کارگان

خالی از ترک پوسها ہوسے

اے براہ طلبت سعی کہے

<p> بهر این بوالهوسها که زناست در هر بوالهوسی چند زخم دل مار از هوس ساز ستی بهوای که بود عشق ازل پابنیل شرف جاه و جلال در هوا و هو سها شده صرف یا ازان گنج پیشیزی ماندست صرف آن هر رضای تو کند برساند بکسان زان اثری </p>	<p> آه ازین هیچکسها که زناست جان درین هیچکسی چند کینیم هیچ هوس پوی بوی اساز بدل سیل بال است کوف سپیری ماندست خوش ده که هوای تو کند از رضایت چو بیاید نظر </p>
---	---

عقد سی و هفتم در ولایت رعایا چه غائب و
 چه حاضر بحق شناسی و شکر گزاری سلاطین
 چه عادل و چه جبار

<p> زیر تیغ و قلم شاه و وزیر زرق شد عشق و رنج و الم عرق خون مانده افسوس و رنج بنشین حتم و خندان و دوزخ داستان گلده آغا ز مکن لوح سان نقش قلم را پسند خیر او نیم بود اندون ز شرین </p>	<p> اسے درین تنگ فضا مانده اسیر کہ ز تیغ سستی بچو قلم کہ بزخم قلمی راست چو تیغ جگرے گیر بندگان دوسه روز پروہ تنگدلی ساز مکن بچو زخم از اثر تیغ بخند فتح شمشیر بود از ضرر شش </p>
---	--

فرمان

بچو

نیم

شکر نقش چو نه گفتی هرگز
 این همه از ضرر او کله چیست
 لنج بربنچ ندیدست کس
 گزند شه و او عالم بود
 گریه شبان پاس ندارد مه را
 باغبان گزند زند باغ بیان
 تیغ او گریه میان شد نشود
 روح او شاخ سعادت ترست
 خود او بهین سیر رخ نظر
 بر تن او زره پرچم و تاب
 تیر او مرغ بران سوے لبو
 بر کمانش که زهر گوشه زه است
 افسرش کنگره دولت تست
 قدر او گزند شهر شهر
 خلق او گزند و لطف طلسم
 در حضور روشنی جا بهت از دست
 سوے تو ظلمی از او گزند کرد
 تخم روزیت که دهقان کارود
 تاجران رخت که از راه آرند
 پاسبان شبت از دور و سوی است
 خویش و بیگانه از وقایه شو

چون گل از وی تافتی هرگز
 خیزد ز شیشه شکر و گلیست
 گل به زار نیچ
 کار عالم همه در هر
 گرگ از پاس
 قرص انج
 کید یا جوج
 که از کام ان پیوه تور
 طائر نصرت از اینج اورد
 چشمه ساری خوی مردیش باب
 نامه مرگ بر جهان عدو
 زو بصید طغرت توشه ده است
 کمرش بسته بخدمت تست
 شد در کام کسان گزند زهر شعله
 بگلد را بطه روح زبم
 در سفر ایمنی راهت از دست
 دست ظلم دگران کوته کرد
 کمیت از باز وی سلطان دارد
 سوے شهر از بد شاه آرند
 حارس و زوقی مزد وی است
 راه دلی راه از دست افله رو

سنت و تشرع از دولت قوی

مسجد و منبر از معهور است

کارگر و کارگر

بشمردم بشناس

لحم کار گزار

نشانی

بیر ز توشاه

به ماله و مندا که چه

گر چه پیش تو بود عظم نامی

اے بسا عدل که دارا می جهان

شرع دان رفو بدوی و بلدی

دین و دولت ز نهالی دوست

نیست جز بهر تو چون در نگری

پیش کن قاعده شکر و سپاس

کز پی مر دکنند این همه کار

مزد یک روزه او نتوانی

مزد یک کار گر کار آگاه

این همه طعن پیدا که چه

شاید آن عدل بود پیش خدا

کرده در صورت ظلمت ثمان

حکایت مناجات موسی علیه السلام که دیده یقین
و می بکشد عدل و صورت ظلم موسی

گفت روزی مناجات کلیم

بر دلم روزن حکمت بکشای

گفت تا نور یقینت نه بود

گفت یارب بده آن نور مرا

گفت نه دیک فلان حیثه یقین

موسی آنجناب شده و پنهان

دید که راه سواری بر سید

حاجه کند از تن و نود و نود

کامی جهان دار خداوند حکیم

عدل در صورت ظلم نبی می

طاقت دیدن اینت نه بود

وافکن از ضعف یقین دور مرا

می نگر قدرت مار از کسین

نمظر پامی بد امان نشست

چون خمر رخت لبیر چشمه کشید

تن فروشت و بر آمد ثمان

جامه پوشید و زین خانه گرفت	ره سوی منظر و کاشان
بر زین ماند از و کیسه زر	از دل منظر زد
پس از و کودکی آمد از راه	جانب کیسه اش را
از چپ و راست کسی را چون دید	کیسه پر بود
بعد از آن دید که نابینائی	راه چشمه
آمد و ساخت وضوی بنیاز	بست بر کمر و
تا که آن کیسه فراموش کرده	خبر با نرسد و پیش کرده
آمد و کیسه بجا باز نیافت	بهر پرسش بسوی کوشش
گور با وی سخنی گفت درشت	ز دیو و فتر کنان تیغی و گشت
موسی آن صورت باطل چه بدید	گفت کای تخت گمت روشنید
آن یکی کیسه پر زر برد	و آن دگر ضربت خنجر خورده
کیسه آن بر دوبرین زخم جرات	پیش شرع و خرد این حکم خط
آمدش و می که امی نکته شناس	کار مار است نباید بقیاس
داشت آن کودک نورس پدری	مزد را بهر کسان کارگری
در عمارت گری مرد سوار	کر دیک چند بمزدوری کار
مزد نگرفت بهیض تا دو بمزد	مزد وی بود در آن کیسه که بمزد
گور مقتول ازین کوری پیش	ریخت خون پدر قائل خویش
گشتش امروز پسر بهر قصاص	وز پدر روز جزا داد خلاص

سناجات و انتقال از نصیحت بر عیایا بوصیت فرزند

ای ز تو اهل نظر تیر بنده | کارت از قاعده دعوت

می گویم سخن از شکر و فاش
 در کن لب تر از تو
 به هر چه هست
 بهند را
 خاص خدا
 در دمی گیر
 باید بجان سپری
 نیست کار تو بجز باز پس
 به خدمت درویشان پوی
 چون ترا بخت رساند به کسی
 دست در امانش آویز و پیش
 ورنه در کسوت یکتائی باش
 رخت آن کلبه کن از ترس خدا
 بند بر خلق در گرفت و شنو

که خمش باد زبان از خمشش
در شود کان مطلب گوهر از و
میل کو ری کش هر دیده دست
ره بخاطر ده این و سوسه
چیف باشد که شود و سوسه چاک
راه مردی و جوانمردی گویند
گر به پیری سنگینی رنج بری
گر به منزل پیری بری
کحل منیش در ایشان جوی
که ترا از تو رانند نفس
دامن از صحبت هر ناخوش خوش
ساکن کلبه تنهایی باش
بنشین امن ز ترس و سراسر
قابل و سامع خود هم خود شو

حکایت امیر المؤمنین حسن رضی اللہ عنہ
 بآں جوان مست مزی

حسن آن سبط نبی سرولی
رفت در خانه آن تازه جوان
دید بر خلق خدا در بسته
گفت کام تو زیگانی چیست

طلعتش مطهر النوار ہے
در رہ اہل دل از گرم روان
در ہمہ خلق حد انہستہ
مونس جانیت بہنہائی کیستہ

تخم دل گشته در آب	گفت آنکس که مقیم دلم اوست
نیست کس را بهمان	من و او هم که درین تنهایی
هر ترا چهیت	باز گفت که درین کاشانه
ترس کاری و	گفت چیزی می که درین خانه مرا
غیر ازین نیست	کرد این خانه چو در می نگرم
مجلسی خوش	باز گفت که دهد دور و دراز
کاهی را از بنگله	و خط او پیرده غفلت بدرد
تا از و بگفته	چون سومی مجلس اومی کرد
حق پرستی بخت و گران	گفت نایک بجز بے حسردان
پند ناصح و بدش قوت پای	ای بدان بنده که در راه خلا
گو کن مرغ سحر بیدارم	من به بیداری خود در کارم

مناجات در انتقال از وصیت فرزند نصیحت خود

مونس وحدت یکتا شدگان	ای هراد دل تنها شدگان
سایه وحدت تو کیتائی	مایه صحبت تو تنهایی
رخش در عالم کیتائی ناخست	فسخ آنکس که به تنهایی است
چون ترا دید و گریه هیچ ندید	دیدم را کحل شهوت تو کشید
بلکه موجود نبخاوند کس را	جز تو مقصود نداشتند کس را
و ربکا به ز غمت گاه و بس	گر بخا به ز درت خواهد و بس
وز من ذاق تو سوزناش او	از وصال تو بود بالش او
ز آنچه شد گفته عجب محروم است	حال چاهیت نکو معلوم است

یکشایستم عنایت بوش	وز همه خلق بگردان رویش
بے خود پر دازد	به نصیحت گری خود سازد

و نم در نصیحت خود کار همه گرفتار
ست به نصیحت زنا و ارتز

چون جرس هرزه در آلی بچند	داده سرائی تا چند
میخ نگرفت دلت زین جرس	بده بهوده کنی خوش نفس
یار بکست چهره و شانه این	ساز بکست چهره و شانه این
نظم احوال بقطع کشید	نامه عمر بوقع رسید
دم بدم می شود در شکر لب	تنگ شد قافیه عمر شد لب
منت از معنی یار یک چو موی	سر بجهی همه شب قافیه جوی
باشی آنرا بقصاید صائم	که شوی سوی مقاصد قاصد
فتح ابواب مطالب جوئی	مدح ارباب مناصب گوئی
بر سر لوح بیان حرف بچند	که پئے ساده دلی سازی جا
عشق با طره غزالان بازی	که کنی بیل غزل پر دازی
بر سیکه وزن هزاران گوهر	که پستق کوه آری ز پور
عقل و دین را گلنی بند بپای	که ز ترجیح شوی بند کشاے
سازی از نظم رباع چاره	گاهے از بهر دل غنچه اره
قطعه قطعه ز جواهر پیوند	گاه با هم دسپه از طبع بلند
هر هم سینه پیر در دشتوی	که بیک بیت ز غم نشو و شوی
خواهی از گم شده نامی کامی	که کنی کم بهمت نامی

گاه از مرتبه ماتم داری
که فندان میر و فلان شاه بر د
به که داری چون نهایت نگران
بین که چون سهم اجل را قوسی
بادل شوق شده چون خانه خویش
ناظم گنجبه نظامی که به پنج
روز آنست که ازین مجلس رفت
گرچه میرفت بسحر افشانی
گشت پا مال حوادث و بهارش
افوری کو و دل افرو را و
کو طسیر آنکه چون خضر آب حیات
هر کمالی که سپا با فی داشت
شد ازین دایره دیر مسیر
که در حسد فی که رقم زد و سندی
صرصر مرگ چو شد حادثه زای
حافظ از نظم بلند آوازده
لیک روز و شبش از تیش کشند
بخت از دورمه و گردش سال
لیک باد احبل آن میوه پاک
وان و طوطی که بنو خیزی شان
عاقبت سخره افلاک شد نه

وز قره خوز و باد
ملک و میراث
ماتم خویش
کردگار
بلد
عدد گ
گنجها
بر فلک و بد به خفاست فی
نصصه اشید چو دم و بد به پیش
حکمت شمر حسد و پرو را و
داشت پنهان چو خضر و ظلمت
که کف تیغ سخن را فی داشت
آخر الامر همه نقص پذیر
بر رخ شاد معنی جعد می
اند آن جید معین در پای
ساخت آیین سخن پاتا زه
زان بلند می سو می پستی آگند
میوه بلع خجند می کمال
ریخت در خطه تبریز بجاک
بود و رهند شکر ریوی شان
خامشان نفس خاک شد نه

دگر

یک بیک ناوره سه فان رستند	شکر فان رستند
زین سه حرف که نصبت بگذشت	خواهی گشت
که نه باداغ پیشما فی رفت	بندانی رفت

در سبک که در وقت و احوال این پنج شمع خوانند

در سخن معنی و در معنی سخن

در سبک و در آهیت

راقم چشمه تصنیف سخن
 رقم هستیش از تخم نه خاک
 همچو سایه بر زمین افکندش
 داشت باخود سخن آهسته
 بحدش نظر و روش کشاد
 پیگی بود که معنون این داشت
 لیک خالی ز هر بهر گشتم
 بجز از حرف نه امت رفتم
 سخن از معنی و معنی ز سخن
 صید معنی نشود گام کشا
 گفت گویا زبید و ست سباز
 مرغ معنی کشاید پر و بال
 از عبارت توان ساخت کند
 وای طبعی که سخن آهسته
 دل تپی کن که نه اموشی به

چون سنائی شد اقلیم سخن
 خواست گردون که فرو شود پاک
 بر سه بستر کین افکندش
 لب به نورش ز سخن پابسته
 همدی بر دهنش گوش بنهاد
 آنچه از عالم دل تلقین داشت
 که بر اطوار سخن بگذشتم
 بر دلم نیست زهر پیش و کس
 ز آنکه دورست درین دیر کمن
 سخن آنجا که شود و ام نماه
 معنی آنجا که کشد دامن ناز
 سخن آنجا که شود تنگ مجال
 معنی آنجا که نه پای بند
 پایوت در سخن چون این نیست
 لب فرو بند که خاموشی به

مناجات و انتقال از خود و عطا

هر بر لب	اے ربانی ده هر بهوشی
بتمناے	بهوای تو سخن کوشی ما
لجه نرمی	گر تو در حرف نهی لطف شکنی
تاف تا قاف	و بر آفاق ز فی جسد بهیم
قرب تو	بعد تست اصل همه نیکیا
عند لب است غم آهنگ از تو	دل جامی که بود تنگ از تو
گفتش از گل بیکر لگی ده	بال و پر وارش ازین نیکی ده
برهان از خود و از حلق اورا	دور از تارفت دلق اورا
وز کسان بهر شس باز رها	عیدش از بی بهر ان ساز نهاد
زید اندر کف لطف تو شاد	ماز عیب و بهر خود آزاد

عقد چهل و التماس از مطالع کنندگان که به نظر شفقت و نیکی نگیند و از طریق بدخونی و بدگویی در گذشتند

وز تماشای چمن تافته روحی	اے زنگار از سخن یافته بوی
نکته خوان گشته ز اوراق چمن	بلبل شد مشتاق چمن
رو در اوراق سخن آورده	بجز در اوراق سخن طی کرده
فسخه صحت رنجست و الم	هر ورق کز سخن انجامست رقم
الم نقد قد را صحت ده	ویده بر دفتر جمعیت نه
از خید جلیس و انیس	باشش با دفتر اجلاس جلیس
فاتح غنچه گلها می صحت ده	و دفتر شعر بود در وصف روح

برو می گردانی
 برفیق باغ تو شود
 حرم غالی کن
 بر دایمی
 چو مستم
 بر داور می معنی رای
 حق معنی مطلب از هر حرف
 غوطه ناخورده بدریا نخواص
 گرت افتد ز معانیش پسند
 بجز هر چند که کان گهرست
 اصل معنی ست منه تا دانی
 بسته هر چند که سر بسته نکوست
 عیب گهرست که موز ز پوشش
 عیب پوشی ست ز احباب مهم
 عیب جوئی هنر خود کردی
 گاه بر راست کشتی خط گراف
 گاه بر قافیه کان معمول ست
 گاه نابرده سو می معنی سپه
 چون تواز نظم معانی دور می
 هرگز از دل نچکانده می خوانی
 مرع تا قافه آهنگ نه شد

کلی دیگر شگفت گردانی
 بگشتش عطر دماغ تو شود
 هست از صدق طلب عالی کن
 بر خرد راه تامل بکشی
 همچو پر کار بجا دار قدم
 گرد هر نقطه و هر نکته بر آ می
 نیک در رو به معنی ژرف
 نیکند گفت صدف گوهر خاص
 یکی از ده بهمان شو خوش
 صدف اوز گهر بیشتر ست
 در عبارت چو نقد نقصا نه
 پر که از مغز و برو می پست
 ورنه بیوده چو حاسد مخروش
 جبک الشئی فیجی و یصم
 عیب نادیده یکی صد کردی
 گاه بر وزن زنی طعن زحاف
 گاه بر وزن که نامقبول ست
 خرده گیر می ز تعصب برو می
 زین قبل هر چه کنی مخدومی
 بهر موزونی و ناموزونی
 خاطرت قافیه سان تنگ شد

دیده از خواب نه بستی یک شب	بس ز افوننه نشستی یک شب
سر فکرت نکشیدی دور	لنی گوهری از مخزن غیب
نشستی ز آتش دل	و بد معنی باریکت روس
فهم این هم	لج این کار ندانی هرگز
ور دو صد طعمه	که از کج و میت خم زخم

کایت شهری بار و ستائی که ویرا بسج خورده بود

تا کشاید ز دلش گشت زده	شهری شد زره دشت بده
بردش از راه سوخی استانی	بید ز بنامی و هوشن دهقانی
بلکه ز آراستگی داغ بهشت	باغی آراسته چون باغ بهشت
روزی باغ روان کرده فراخ	میوه تازه تر شاخ بشاخ
قدق از خرمنی انگشت زده	سیب و امرود بهم شست زده
سرکش از بوسه و آبی ز کنار	در پستان صنم شاخ انار
همچو عالی گهران پر مایه	گمان کرده در و بر پای
کرده یا قوت تر آویند تا ک	خشیانای وی از گوهر پاک
و همنش کرده پُر از آب حیات	هر که از فحش و می کرده صفات
گالوفش بچراگاه رسید	شهری الفقه چو آن باغ بدید
همچو گرگه گفت در رسمه گاه	می نگر و از پس و از پیش نگاه
میوه با شاخ شکستی ز درخت	آبجو بادی که ز دشت آید سخت
که رساندی بد رخت آسبی	لندی آنسان ز درختی سببی
کردی از سنگ و کلوخ امرودی	در بر آن سبب نه دستش بودی

<p> حق تعالی شکست آورد تا که پای به بجاک افکند بر خود از غصه آن می چسب که نه بروق مرادست بگو وز تو انصاف چه جویم آخ نه نهالی ز گل انداخت نه درختی ز تو پیراسته گشت نشدی عرقه بخون آبله دار راحت خواب ترا آب بنهر کین بخود رسته چو کوه و پیش نیست جز بنجر می حاصل شرح آن هست بهی در دل </p>	<p> می ناز چو دست آوردی بنوشته ز تا که افکند پس چو دهقان می پید زمین این گداز پوس چه گویم آخ بی دانه بگل کاشته نه زیننه ز تو آراسته گشت نه شد از بیل گفت آبله دار آبداریت شبی خواب بنهر در دلت نیست جز این اندیشه که زرنجم شود آگه دل تو رنج همدرد که داند هم درد </p>
---	---

مناجات در انتقال بنامه

<p> تیغ صهرت چمن دل پیرایم تا اید جرسه ما نخل نشان زیر نخل تو رطب چلینا نیم اگر شد خارستم تیغ چه غم ریخته تازه رطب گستان کار مجروح سد جز بهرین اید از شاخ رطب ریش شکست </p>	<p> ای بلطف انجمن جان آرای دست جو دت ز ازل نخل نشان گرچه از خارستم بنیا نیم در رطب ریزیت از نخل کرم کلک جامی ست ز نخلت شافی نه سوزن رطب شده آینه آن زمان کش و داین کلک ز دست </p>
---	---

چشم دار دکه بجای طبش وان نفس کشن برود عرق حیات کنی از بهت رحمت امشش	شند ریزی ز شهادت امشش تیغ آن اجل ختم بخسید اکثرا
---	--

ختم کتاب و خاتمه خطاب

وامت آثار که این طرقت تمام نقد عمرت نشانار قدمت مرغ جان است صریق و صغیر اسطی نسبت و شامی اثری ز کجا پرست ای قاصد دل رکب گرم عنان سیدانی نه نام نه نامی آرے بن چاقشست که ناگاه زدی فتی برتد این حور سشت بن چه جوست درین مرطکداز ومی ز بیانش مه اوج شرف به اش فاتحه صحف نور رد و مصراع زوی ابروئے شمش از کحل بصیرت روشن راهش پرده کش شاہ دین به او خورده ده یاد مسج	وامت و لیا زده نور چشمست وز صغیر تو در آفاق نفسیه تحفه شام سوے روم بری که عجب سحر می و مستلجل خون چکان قطره دنان می آری خیر مقدم ز کجا می آرے پنج شب برخ ماه زدی حله از طره حور این بهشت گروه از دولت جاوید طراز زلف مشکینش من اللیل زلف بر میانش کمر خیر الامو قبله حاجت حاجت جوئے نظری لطف بهشتاق مسکن خال او مردک چشم یقین در فسون خانی هر مرده فصیح
--	--

صدق عکس رخ صبح آرایش	ستمی شکل قدر عنائیش
و دیده عشق بر ویش نگران	از حلقه اخلاص گران
بیخود از زمره حنائیش	از دین از دنیا نش
از دعا گوهر حنائیش کن	نخ حال سخن
شاهد روضه سلیم را	لور العین را
بخش توفیق قبول نظر	ن و دیده هر دیده در
زان دلیریش شده نام دوشیر	خاصه آن در روش فضل دلیر
و آن دگر خیمه بر صید کشای	آن یک در ره دین شیر خدای
خاکش پاک دمان گشتن کن	چشمش از خوش قلم آن روشن کن
وز دم پاک طرب زاننده	از خط خوب کفش پائنده
وارش از دست دو پیاکی نگاه	لیک در جلوه گری غمت و جاه
بسر و کس قلم پیوده لیس	اول آن خامه زن سحر نویس
چشمه داران حروف از وی کور	بر خط و شعر و قوف از وی دور
فصلش نظرش وصل نمای	فصل وصل کلماتش به جاسی
که دو هم خانه ز هم بست	که دو پیکانه به هم پیوسته
خارج از دایره صدق صواب	نقطه اش نه بقانون حساب
شده از زیور رخ پا اگر اسے	خال رخسار زده بر کف پای
رسم خط گشته از آن زیور زبر	که با عراب شده راه سپر
گشته موزون خطش ناموزون	که نوشت ست کم و گاه نندون
یا فرو زده ششم انگشت مبست	یا بریده یک از پنج انگشت
قلم بلکه انگشت جدا از شش	از قلم با جدا انگشتش

دو می آنکه کشد کز لک تیز	بهر اصل
تراشد ز ورق حرف صواب	و نه از کلام
گل کند خار بجا بنشانند	خار را نه بجا
باوشش آن خنجر کز لک آناه	قانع دهم
حسن مقطع چو بود رسم کهن	قطع کرد
ختم اندر لقا با سخن	و چه بود

خاتمه الطبع

سپاس بقیاس بی رگام خالق چون دبی نمون که تیر نشین از انداز که هم
 خیر و بد نیست و تحت شکار تیر بجا بجا پیش که عاصیان است
 پتفا عشق شکار و صحرای قیامت از ابر غفوش گلستان
 همیشه بهار است نام پاکش احمد مجتبی احمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
 من بعد بر نظر مرآة اثر ارباب بینش و بصیر جلوه نمایاد
 که درین اوان مسرت اقتران صحیفه شکر و کار و کتابی به نظر
 گفتار در مذاق تو میاید و رموز تصوف یادگار مسمی شنوی
 سبحة الابرار چه شمع است که اگر تسبیح گویان مجامع
 قدس است بدستش گردانند می شاید و اگر مستحان محافل
 انس با گشتش بر شمارند می باید یا چمنستان نیست جاوید
 بهار طریقت نمائی و بهار ستانیت نوروزی لباس حقیقت
 آگاهی که از روشنگری طبع همایون نکته سنج مراتب عرفانی میر
 بقعه یاک طنبیه زنده ادا صد و تقه خوشه نشتر محفل

شاه عالم علوم ظاہری و باطنی ملا عبدالرحمن
تصرف یک نسخہ اصل کتاب کہ اثر کوشنگی داشت

آن خط و کتابت توسط جوہر شناس علوم مولوسی

رومی رئیس مقام سنجی پست منسلح

در آن فصل کاپی برداشته بمطابقت آن

مہنو محلی حضرت گنج مقبل ذاکمائدہ سرکاری بطبع

نامی منشی نول کشور رجاہ مند وری شہ اسمطابق

ماہ ربیع الآخر سنہ ۱۲۸۳ ہجری ملیہ طبع پوشیدہ خدای تعالیٰ

مقبول و مرغوب عالمیان کناد

بہمنہ و ذکر میرہ

رسالہ رد و رد و انقض۔ در بیان مصلحتات حضرت
صوفیہ اسہین مکاتیب وار شاہ۔
مجدد الف ثانی بین۔

جلد ۱۔ میں ایک سو

شاہ

جلد ۲۔

جلد ۳۔

جلد ۴۔ رسالہ رد و رد

جلد ۵۔ رسالہ مصلحتات صوفیہ

النجیہ عرفان۔ بفتان خلق اہل تصوف

مصنف حضرت شیخ فرید الدین عطار وغیرہ

رسالہ خوشید۔ سنی بہ نشاط العشق ان اشارات

حضرت غوث اعظم ج۔

یوستان محشی۔ جلی قلم مانند اوسط قلم قطعہ

کمال خوشیہ مصنف حضرت شیخ سعدی ر۔

ایضا۔ دو مصلحہ جلی خوشیہ

ایضا۔ قلم لوند۔

ایضا۔ سہ عود حق وحاشیہ بین۔

ایضا۔ ترجمہ مجرہ نظم از دو ہجوزین شعریہ

مجرہ از تنجہ طبع غشی گویند برسا و نفا تخلص۔

انفاس لا کابر و انوار اشعار۔ دو رسالہ

معرفت و عرفان میں مصنف جناب مولوی

محمد نعیم اللہ صاحب۔

محمد بن رسول و مند۔ بفتان حکیم مع چار رسائل
جلی قلم خوشیہ۔

۱۔ رسالہ سعادت نامہ۔ ۲۔ رسالہ خواجہ

بید اللہ انصاری۔ ۳۔ رسالہ تحفہ الملوک۔

۴۔ رسالہ شہدایہ العالیین۔

رسالہ ہدایہ المؤمنین الی سلسلہ الصالحین

نامہ کتاب مصنفہ ابو ایمن مولوی میر الدین شہری

سرور العباد۔ شرح تفسیر بابت سعادت و شقا

رد و رد و خفا فی تفسیر الحافظہ فی زہر۔

شہداء اہل طہارت۔ رسالہ جامع رسالات تصوف

مصنف حضرت شیخ فرید الدین عطار۔

کیسیا سے سعادت۔ جو جامع شریعت و حقیقت

ہو مصنفہ امام محمد غزالی رحمہ اللہ۔

اخلاق حبلمالی۔ مختصہ مصنفہ ملا

جلال الدین دوانی۔

اخلاق ناصری۔ مصنفہ محقق فیض الدین علی

اخلاق محسنی۔ در ہی متداول از ملائین

واعظ کاشفی۔

گلشنی سحرارہ۔ روز و رقص و کایان مصنفہ

مولوی انور علی۔

می باید شنید۔ لب باب اندرز و نصائح حکیمانہ

مصنفہ مولوی رفعت علی رفعت۔

مکتوبات امام ربانی۔ تین جلد میں مع

منطقة الحيا - ايام شهر رمضان المبارك

[illegible]

70 110 RES 1915/12

**MUSLIM UNIVERSITY LIBRARY
ALIGARH**

This book is due on the date last stamped. An
over-due charge of one anna will be charged for
each day the book is kept over time.
